

عقلمند حسین
سعدی

توپ



چاپ اول: مجله خوشه ۱۳۴۶

چاپ دوم: انتشارات اشرقی ۱۳۴۷

چاپ سوم: انتشارات نیل ۱۳۵۱

انتشارات نیل - چهار راه مخبرالدوله - اول کوچه رفاهسی

چاپ فاروس ایران

همه حقوق محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۲۸۸ به تاریخ ۱۳/۳/۵۱

بها با جلد معمولی ۱۰۰ ریال

بها با جلد سلوفان ۱۵۰ ریال

صبح که شد توپ را کشیدند بالای تپه و پاهایش را محکم کردند روی سکویی که روز پیش ساخته بودند. و حال سرتاسر دره، در تیررس قرار گرفته بود و جاده مالرو که حاشیه پایین تپه را دور می زد، زیر لوله توپ خوابیده بود. آفتاب تازه شکفته، روی علف های ترد و وحشی پهن می شد و تپه ها کله به کله، مثل شترهای خسته ای که به نشخوار نشسته باشند، تن به نور نمناک سحر گاهی سپرده بودند.

چهار قزاق قفقازی که توپ را بالای تپه کشیده بودند، به دو طرف عرابه تکیه کردند که خستگی در بکنند. دره، خلوت و خالی بود،

جز توك درختی كه وسط چند تپه افتاده بود و بی خیال، گاه به گاه حرکتی می کرد و شانهای می تکاند.

چند لحظه بعد «دلماچوف» باریش و پشم زیاد و لباس گرد و خاك گرفته، همراه توپچی تپه را بالا آمد. قزاقها برگشتند و نگاه کردند و از توپ فاصله گرفتند.

آنوقت دلماچوف جلو تر رفت و دره را تماشا کرد و بعد توپ را كه وسط صخره ها كمين کرده بود، و توپچی خپله را كه نفس زنان دست به لوله تازه و براق توپ می كشید و چشم می دراند.

دلماچوف گفت: «جاش خوبه؟»

توپچی گفت: «خیلی خوبه.»

و بی جهت خندید.

آفتاب كم كم بالا می آمد و سایه ها کوتاه تر می شد. ذرات نور، بخار غلیظ و سفید ته دره را شكافته، رنگین كمان محوی بر كمر كش تپه ها می انداخت.

دلماچوف برگشت و پشت تپه را نگاه کرد كه اردوی قزاقها آن جا بود و بنداری در خاموشی، انتظار می بردند.

دلماچوف قزاقها را نگاه کرد. قزاقها دست و پاگم کرده چند قدمی جلو آمدند و ایستادند. دلماچوف بی اعتنا به قزاقها از توپچی

پرسید: «آماده ای؟»

توپچی گفت: «مثل همیشه.»

و خندید.

دلماچوف گفت: «خاطر جمع؟»

توپچی گفت: «خاطر جمع خاطر جمع!»

و دوباره خندید.

دلماچوف گفت: «دشمنو می شناسی؟»

توپچی گفت: «البته كه می شناسم.»

دلماچوف گفت: «دشمن اصلی رو می گم.»

توپچی گفت: «می شناسم.»

دلماچوف گفت: «دشمن اصلی كیه؟»

توپچی گفت: «اولین كسی كه پیدا اش بشه.»

و خندید.

دلماچوف هم خندید و گفت: «شليك می کنی؟»

توپچی گفت: «البته كه می كنم.»

دلماچوف پرسید: «یه گلوله واسه یه آدم؟»

توپچی در حالی كه دست به لوله توپ می كشید گفت: «واسه یه آدم كه نه، اگه چند تا باشن كه البته.»

سگ گنده ای از طرف اردو، تپه را بالا آمد. دلماچوف موج كشید و سگ نزدیک شد و کنار توپ ایستاد. قزاقها و توپچی هم بی خیال ایستاده بودند و در هوای پاکیزه نفس می كشیدند.

لحظه ای گذشت و ناگهان سگ، گوشها را تیز كرد و چند قدمی جلو دوید. دلماچوف گفت: «چه خبره؟»

قزاقها كمين كردند و توپچی دوید پشت توپ.

دلماچوف زیر لب گفت: «دشمن، دشمن اصلی!»

و آهسته به توپچی گفت: «حاضر!»

از پیچ جاده سر و كله ملای لاغر و قد بلندی پیدا شد كه سوار

بر اسب پورتمه می رفت.

دلماچوف آهسته گفت: «صبر کن.»

توپچی وقزاق‌ها منتظر ماندند و ملا همان‌طور که یورتمه می‌رفت، آمد و از حاشیه تپه دور شد. و دلماچوف جلو سگ را گرفت تا سر و صدا راه نیاندازد.

توپچی به شوخی گفت: «دشمن اصلی از چنگمون در رفت.»
و غیر از خود توپچی کس دیگری نخندید.

۲

درهای کوچک و سنگین، که هر کدام در شکم يك فرو رفتگی پنهان بود.

جلوخانه کدخدا که رسیدند، اسب ایستاد و ملا پیاده شد. خانه خاموش بود و در را از پشت چنان محکم کرده بودند که به نظر نمی‌رسید باز شدنی باشد. ملا با زنجیری که به دست داشت به در کوبید. پارس خفه سگی از توی تاریکی بلند شد. ملا محکم تر زد و سگ از صدا افتاد. در نیمه باز شد و کله مردی از وسط لنگه‌های در بیرون آمد و چند لحظه به ملا خیره شد و يك مرتبه گفت: «هی ملا، توئی؟»
ملا گفت: «سلام علیک کدخدا، خبری شده؟ موویل خیلی ساکت و خلوته؟»

کدخدا که لنگه در را باز می‌کرد گفت: «بیا تو، موویل خالی شده.»

ملا گفت. «خالی شده؟»

کدخدا چوبی را که به دست داشت پشت در گذاشت و گفت:
«یواش تر حرف بزن، بیا تو.»

ملا که طناب اسب را توی مشت گرفته بود رفت توی تاریکی. اسب مقاومت کرد و بعد رام شد و آمد توی هشتی. کدخدا طناب را از دست ملا گرفت و به گوشه‌ای گره زد. اسب سرش را برد توی کاهدانی که در گوشه هشتی پیدا بود.

ملا و کدخدا، کورمال کورمال از روی کاه و علوفه مرطوب رد شدند و رسیدند به حیاط وسیع و چارگوشی که ماه از بالای تپه‌ای روشنش کرده بود. آندو از سایه کنار باغچه گذشتند و رفتند توی اتاق. کدخدا دست ملا را گرفت و از توی تاریکی اتاق، وارد پستوئی شدند

نصفه‌های شب بود که از بیراهه وارد «موویل» شد. از کوچه باغی که سایه‌های درهم درختان شلوغش کرده بود و از کنار سه آسیای ساکت گذشت و آمد توی میدانچه. خانه‌ها خاموش و تاریک بود و رطوبت آخر تابستان هوا را خنک کرده بود. صدای پارس چندسگ، گاه به گاه از بیرون ده شنیده می‌شد. ملا بهت‌زده دور و بر میدانچه را نگاه کرد. «موویل» را هیچ‌وقت این چنین ساکت و تاریک ندیده بود. صدای جنبیده‌ای از هیچ‌جا به گوش نمی‌رسید. در همین فکرها بود که اسب، به عادت همیشگی، راهش را کشید و آهسته پیچید داخل اولین کوچه‌ای که دهانه گشاد و دیوارهای گلی بلند داشت، و هر چه جلوتر می‌رفت، از بلندی دیوارها کم می‌شد و شکستگی‌ها ظاهر می‌شد و

که بیه‌سوزی داخل يك گلدان گلی روشن بود.

ملا عبا و خورجینش را برداشت و گذاشت کنار گلدان و نشست لب تنور که درش باز بود و گرمای ملایمی داشت. کدخدا رفت و کوزه آب و سفره نان را آورد و گذاشت دم‌دست ملا، و خودش نشست طرف دیگر تنور.

ملا گفت: «خب کدخدا، چی بر سر موویل اومده؟»

کدخدا گفت: «موویل دیگه فایده نداره ملا.»

ملا گفت: «مگه طوری شده؟»

کدخدا گفت: «نمی‌بینی که خالسی شده؟ همیشه شکر خستارو می‌کردیم که موویل از ایل راه دوره و زیرپای ایلیات نیس، و حالا به مصیبت بزرگ تری گرفتار شده‌یم.»

ملا گفت: «من حالیم همیشه کدخدا، همچی صاف و پوست‌کنده بگو ببینم چی شده؟»

کدخدا گفت: «حالا به لقمه‌نون بخور و صبر کن که خستگی‌راه از تنت بره، اونوقت همه‌چی رو برات تعریف می‌کنم.»

ملا سفره را باز کرد و لقمه‌ای نان و تکه‌ای پنیر برداشت و گفت: «من خسته نیستم، یه ساعت پیش، تو راه نماز خوندم و خستگی در کردم. تعریف کن ببینم.»

کدخدا گفت: «چی بگم ملا، الان ده روز تمامه که موویل به این حال و وضع افتاده و جماعت از ترس، گاو و گوسفنداشونو ور داشته رفته‌ن توی غارها.»

ملا گفت: «توی غارا چرا؟»

کدخدا صدایش را پایین آورد و گفت: «یه‌عالمه قزاق ریخته‌تو

بیلافت.»

ملا که دهانش پر نان و پنیر بود و حشمت‌زده گفت: «قزاق؟ کی

اومده‌ن؟»

کدخدا گفت: «یه هفته بیشتره که پیدا شون شده.»

ملا لقمه را نجویده بلعید و گفت: «کدوم طرفان کدخدا؟»

کدخدا گفت: «اومدن و از این جار دشن و رفته‌ن سرگذر صلوات.»

ملا گفت: «تو دیدیشون؟»

کدخدا گفت: «البته که دیدم، همه دیدن.»

ملا پرسید: «اومده‌ن که چه کار بکنن؟»

کدخدا گفت: «اومده‌ن سر کوبی ایلیات. یعنی اومده‌ن به کمک

رحیم‌خان. یه توپ گنده هم با خودشون آورده‌ن که خدا میدونه چیه،

میگن با یه گولش حساب یه ایل پا که.»

ملا گفت: «یا صاحب‌الزمان!»

کدخدا گفت: «اما میگن ینه‌رال شون گفته که رحیم‌خان بره

دیدنش و این حرفم به رحیم‌خان بر خورده و گفته که سراغش نمی‌رم

و کمک و ایتم لازم ندارم.»

ملا گفت: «ینه‌رال چی گفته؟»

کدخدا گفت: «هیچ چی، خیلی بگومگوشده، و آخرش رحیم-

خان خبر فرستاده که اگه ینه‌رال برنگرده بره دخلشو در میاره و به

حسابش می‌رسه. ینه‌رال هم عصبانسی شده و داده توپو کشیده‌ن بالای

یه تپه.»

ملا گفت: «یا امام‌زمان، ببینم کدخدا، کدوم ایل نزدیک صلواته؟»

کدخدا گفت: «آلارلو.»

ملا گفت: «وای که خاک عالم بر سرم شد.»

بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. لبه قبایش شعله پیه سوز را جا به جا می کرد و تکان می داد.

کدخدا گفت: «چرا همچی می کنی ملا؟»

ملا نشست روی زمین و عمامه اش را برداشت و دگمه های پیرهنش را باز کرد و گفت: «اگه طوری بشه، بیچاره میشم، یاصاحب ذوالفقار، همه را به تو می سپارم.»

دوباره بلند شد و با اضطراب بیشتر شروع به قدم زدن کرد. کدخدا هم بلند شد و بادست های باز، هوای ملا را داشت که توی تنور نیفتد.

ملا گفت: «یه فکری بکن کبلائی، چه خاکی به سر بریزم؟»

کدخدا گفت: «از دست من و تو چی ساخته س ملا؟ خدا خودش

باید فرجی بکنه.»

ملا گفت: «همچی نگو کدخدا، اگه گیر قزاقا بیفتن تمام هست

و نیست من از دست میره، بیچاره و خونه خراب میشم.»

کدخدا پرسید: «آلارلو رومیگی؟»

ملا گفت: «هر ایلی باشه فرق نمی کنه. آخه چه جوری بگم،

چه جوری حالیت کنم کدخدا، من هرچی دارم و ندارم پیش ایلیات یاس

آخه. چه کار کنم؟ چه خاکی به سر بریزم؟»

کدخدا گفت: «اولاً خدا کریمه ملا، انشاءالله که طوری نمیشه.

دوماً هیشکی هم ندونه، من و تو خوب می دونیم که ایلیاتی ها چه

بلاهایی سر «تات» ها آورده. یه عمر تمام، دهاتی جماعتو به خاک سیاه

نشونده. حالام اگه بلائی سرشون بیاد، تقصیر خودشونه، کاری کرده. و حالام باید تاوانشو بدن، به من و تو دخلی نداره، تازه برای توجه فرق می کنه، فردام ایلیات نشه، توی هر آبادی که تو بری، زندگی و کار و کاسبیت روبراس، غصه چی رو می خوری؟»

ملاروی زمین نشست و گفت: «حالا که این طور شد بشین و خوب

گوش کن.»

کدخدا روبروی ملا نشست و ملا ادامه داد: «من الان بیست و

چند ساله که آواره بیابونام. تمام ییلاقات و قشلاقات و همه مغانلو و

گشته. بین همه ایلیات بسوده، همه شون هم منو می شناسن، اصل و

نسبمو می شناسن. قوجاییگت لو، حاجی خوجالو، آیواتلو، مغانلو و

ساربانلو، همیشه خدا منتظر من. تمام عمر، توی «اوبه» ها و بین شاهسون،

مصیبت اولاد علی رو گفته. بعد یه عمر، حالا توهر ایلی یه پونصدشصد

تائی گوسفند دارم. در خود حاجی خوجالوها، بیست چهار چوپون

گوسفندای منو اینور و انور می برن. به این عباو ارخالق ژنده من نگاه

نکن کدخدا، اگه بلائی سر ایلیات بیاد، کمر من می شکنه.»

کدخدا با بهت گفت: «راس میگی ملا؟»

ملا گفت: «به خداوندی خدا، دروغم چیه؟»

کدخدا گفت: «تا حالا به هیشکی بروز نمی دادی ملا.»

ملا گفت: «فایده نداشت، اگه مردم می فهمیدن، می گفتن ملا

میرهاشم بار خودشو بسته و مصیبت آل علی رو وسیله کاسبی کرده، ولی

حالا دیگه وضع برگشته، نمی دونم چه کار کنم.»

کدخدا گفت: «حالا کدوم طرف می رفتی؟»

ملا گفت: «می رفتم ییلاقات مغانلو، اون جا یکی مرحوم شده،

می‌رفتم عزاداری، ولی دیگه نمیرم.»

کدخدای گفت: «پس چه کار می‌خواهی بکنی؟»

ملا گفت: «باید برگردم طرف صلوات و به جوری ایلپاتو خبر کنم

که از زیر گذر رد نشن.»

کدخدای گفت: «پس از کجا رد بشن ملا؟ آگه تو ایل‌راه همدیگه

بیافتن که به هم برمی‌خورن و اونوقت دیگه واویلا. آگه از کوهستان

بخوان رد بشن که حشم به خشکی میافته.»

ملا گفت: «فکر اینارو نمی‌کنم کدخدای. آگه از بیراهه رد بشن

شاید به همدیگه برنخورن، آگه از کوهستان برن شاید حشم به خشکی

نیافته، ولی آگه به تیررس قزاق‌ها برس، دیگه کارتمومه، تموم تموم.»

و یک دفعه بلند شد و خورجین و عبایش را برداشت. کدخدای

گفت: «چه کار می‌کنی؟»

ملا گفت: «باید راه بیافتم و برم.»

کدخدای گفت: «این وقت شب فایده نداره، می‌دونی از کجاها

باید رد بشی؟»

ملا گفت: «آره می‌دونم، خوبم می‌دونم.»

کدخدای گفت: «خیلی خطرناکه ملا. سرسگت بزنی این وقت شب

از لونه‌ش بیرون نمی‌آد. تو با چسه دل و جرأتی می‌خواهی راهی بیابون

بشی؟»

ملا گفت: «خدا کریمه، فکرشو نکن.»

کدخدای گفت: «شبو بمون و خستگی درکن. اذان صبح بیدارت

می‌کنم که راه بیافتی.»

ملا گفت: «تازه اول شبه، تا صبح مگه می‌تونم بخوابم؟»

کدخدای گفت: «خدا عاقبت تو به خیر کنه.»

ملا عبا و خورجینش را برداشت، کدخدای درپستو را باز کرد. و

هر دو رفتند توی تاریکی و بعد وارد حیاط شدند که روشن تر بود. ماه

از روی تپه جدا شده به وسط آسمان نزدیک شده بود. کدخدای سطل

پر آب را از کنار چاه برداشت، هر دو وارد هشتی شدند. کدخدای به

اسب آب داد. ملا لنگه‌های در را باز کرد. اول خودش و بعد کدخدای، به

دنبال اسب آمدند توی کوچه.

ملا گفت: «های کبلای، ترا به شهید کربلا قسم، آگه از این بابت

با کسی حرف بزنی.»

کدخدای گفت: «خاطر جمع باش ملا. درامان خدا.»

ملا سوار شد، اسب آهسته راه افتاد، سرایشی کوچکی را با احتیاط

پایین رفت. کدخدای هم رفت روی دیوار خرابه روبرو و گوش خواباند

به صدای پای اسب که هرچه دورتر می‌شد، محکم‌تر و بلندتر به گوش

می‌رسید و طنین آن عین ضربه مشت می‌سر دهل شب، تمام همه‌ها را

خاموش می‌کرد و بر همه جا می‌گسترده.



سپیده زده بود که ملا به تک دام رسید. بیرون ده، چهار دهاتی

اسب مرده‌ای را پوست می‌کنند. دور و برشان، ده‌ها کلاغ پرریخته و گردن‌دراز منتظر بودند. بوی لاشه دیوانه‌شان کرده بود، می‌پریدند و می‌نشستند و گردن می‌کشیدند و از خوشحالی صداهای عجیب و غریب در می‌آوردند. ملانزدیک رفت. مردها برگشتند و دست از کار کشیدند و سلام کردند. هر کدام کارد خون‌آلودی به دست داشتند.

ملا گفت: «چی شده؟»

یکی از مردها گفت: «دیشب حروم شده، داریم پوستشو می‌کنیم.»

ملا گفت: «اگر حروم شده که پوستشم به درد نمی‌خوره و نجسه.»

مرد دوم خندید و گفت: «حروم نشده، چاقو به‌دانش رسید.» و برگشت و گلوی اسب را نشان داد که زخم سیاهی دهان باز کرده بود و خرخره درشتی با حلقه‌های سفید و از هم پاشیده، توی دلمه‌های خون می‌درخشید. چند قدم بالاتر، اره دندان درشتی روی خاکها افتاده بود.

اسب ملا جلورفت و پاهایش را باز گذاشت و سرش را پایین آورد.

یکی از مردها داد زد: «هی! هی!»

مردی که گلوی بریده را نشان داده بود، گونی کثیفی را انداخت روی زخم. اسب ملا لرزید و بی‌حرکت ایستاد.

مردها داد زدند: «هی! هی!»

و اسب چند قدمی عقب رفت.

مرد اول پرسید: «چه عجب این طرفا ملا؟»

ملا گفت: «از موویل می‌آم.»

مرد دوم گفت: «انشاءالله که اومدی چند روزی بمونی.»

ملا گفت: «نه، باید بکوب رد بشم و برم.»

مرد اول گفت: «میری ایلیات؟»

ملا گفت: «نه، میرم طرف صلوات.»

مرد اول گفت: «میری اون طرفا چیکار؟»

ملا گفت: «کار دارم.»

مردها یکدیگر را نگاه کردند. آن که گونی را روی کله اسب

مرده انداخته بود گفت: «مگه خبر نداری؟»

ملا گفت: «خبر چی؟»

همان مرد گفت: «اون طرفا قوروقه، قزاقا قورون کرده‌ن.»

ملا گفت: «من همین دیروز از اون طرفا رد شدم، خبری نبود.»

مرد دوم گفت: «چی میگی؟ یه عالمه قزاق اون طرفاس.»

ملا گفت: «شماها خودتون دیدین؟»

مرد سوم گفت: «ما ندیدیم، اما بابا، باچشای خودش دیده.»

مرد اول گفت: «یعنی یه هوئی برخورده بهشون و باهزار مکافات

تونسته از چنگشون در ره.»

مرد دوم گفت: «اول به‌خیالشون که ایلیاتیه و می‌خواستن گوشاشو

ببرن. بیچاره بابا گریه‌زاری و التماس درخواست کرده، وقتی فهمیده‌ن

که آسیابون این جاس و لاش کرده‌ن.»

ملا گفت: «حالا کجاست؟»

مرد دوم پرسید: «کی کجاست؟»

مرد اول گفت: «بابا رومیگه، تو آسیابه.»

ملا گفت: «برم سری بهش بزئم. خدا حفظتون کنه.»

مردها چیزی نگفتند، ملا سراسب را بر گرداند و چند قدمی که

رفت، ایستاد و پرسید: «از کدوم را باس برم؟»

مرد اول گفت: «از راه تالا بری زودتر می‌رسی.»

ملا راه افتاد و از راه باریکه‌ای که ده را از باغات اطراف جدا می‌کرد گذشت و از آبادی فاصله گرفت و پشت تپه‌ای رسید به يك آسیاب بزرگ و قدیمی که هم چون کلافی از پنبه وسط چند نارون پیر افتاده بود. زمزمه آهسته آبی از آن نزدیکی‌ها به گوش می‌رسید.

ملا از اسب پیاده شد و دور و برش را نگاه می‌کرد که بابا از آسیاب آمد بیرون. ملا سلام کرد. بابا حیرت‌زده جلو آمد و گفت: «قربون جدت برم آقا، کی او مدی تک‌دام؟»

ملا گفت: «همین حالاً رسیدم.»

بابا گفت: «شب تو راه بودی؟»

ملا گفت: «آره تو راه بودم.»

بابا همان‌طور که داشت طناب اسب ملا را به درخت می‌بست گفت: «خودت تنهایی او مدی؟»

ملا گفت: «آره پدر.»

بابا گفت: «خدا بهت رحم کرده، مگه نمی‌دونی چه خبر اس؟»

ملا گفت: «شنیدم قزاقا او مدهن؟»

بابا گفت: «چی میگی ملا؟ دنیا از این‌رو به آن‌رو شده، همه افتاده‌ن

به‌جون هم، قوجا بیگ‌لو با حاجی خوجالو، حاجی خوجالو با آلارلو، آلارلو با هر دو. رحیم‌خان دنیا رو به آتیش کشیده. به آدماش گفته به همیشه از کبیر و صغیر رحم نکنن. گفته، شاهسون و تات، هر دورو غارت کنن، حالا ایناش به کنار، قزاقام، لاسبا از اون طرف پیدا شون شده.»

هر دو از درگاهی کوتاه گذشتند و رفتند توی آسیاب که هنوز تاریک بود. سفیدی صبحگاهی به‌زحمت از دو دریچه‌ی در رو، به

داخل می‌تابید. گونی‌های خالی را روی سنگ‌ها چیده بودند و گرد آرد همه‌جا راسفید کرده بود.

ملا و بابا کنار هم، روی سکویی که پشت در بود نشستند. صدای موش‌هایی که آزادانه همه‌جا رامی‌گشتند از همه طرف شنیده می‌شد.

ملا گفت: «همه تقصیرا زیر سر دولته، نه که می‌ترسه ایلپاتیا کمک مشروطه‌چی‌ها برن، این آتشارو روشن کرده که دست و بال ایلپات در بند باشه خدا خودش کمک کنه و به‌داد مسلمونا برسه.»

بابا گفت: «دوره آخرالزمان رسیده، سگک صاحبشون نمی‌شناسه.»

ملا گفت: «خدا عوضت بده بابا، یه کاسه آب به من برسون.»

بابا از زیر سکو، کوزه آب و سفره نان را بیرون کشید و پیاله‌ای را آب کرد و داد دست ملا، که ملا خورد و بقیه را به‌صورت زد. بابا سفره را باز کرد، هر دو نشستند سر سفره و شروع کردند به خوردن نان و ماست.

ملا گفت: «شنیدم بهشون بر خورده بودی؟»

بابا گفت: «فقط خدا خودش به‌دادم رسید، چیزی نمونه بود که

کلکمو بکنن.»

ملا گفت: «حالا تعریف کن ببینم چی شد و چسی گفتین و چی

شنیدین؟»

بابا گفت: «می‌رفتم طرف هه‌زان که گیرشون افتادم. چه جوری

بگم باورت بشه؟ یه دریا قزاق. هر جا نگاه می‌کردی چادر پشت چادر.

ومن همین جور بی‌خیال از تودره می‌گذشتم که یه دفعه چهار سگ گرگی

از چهار طرف بهم حمله ور شد. اول به‌خیالم که مال شاهسوناس، بعد

دیدم هر کدوم یه طوق پهن به‌گردنشونه. پاهامو کشیدم بالا و دهنه‌اسبو

محکم گرفتیم که زمین نخورم. یه هو چند قزاق بزن بهادر سر رسیدن و گرفتن و کشون کشون بردنم اونور کوهستان. تازه اونوقت بود که خیمه و خرگاهشونو دیدم. همه شون زیر آفتاب یله شده بودن و بربرنگام می کردن. بعد بردنم پیش ینهرال که با یال و کوپال تو یه آلاچیق سفید نشسته بود و دور و ورش پر بود از سگهای گنده، هر کدوم قد یه الاغ که همین جور ردیف پشت سرهم نشسته بودن، ینهرال سر تا پای منو نگاه کرد و گفت: مال کدوم ایلی؟ گفتیم: مال هیشکدوم. ساکت شدواخیم هاشو بهم کشید، سگام اخیم کردن، انگاری زبون آدمیزادا حالیشون می شد. ینهرال دوباره گفت: مال کدوم شاهسونسی؟ گفتیم: به حضرت عباس مسال هیچ شاهسونسی نیستیم. فحش روسی داد و گفت: وقتی شسلاق خوردی یادت میاد مال کدوم شون هستی. ومن گفتم: تو که قسم حضرت عباسو قبول نداری. یه نفرو بفرست بره تک دام، بپرسه من مال کجام، بپرسه بابای خاک بر سر اون جا چیکاره س. یه کم نگام کرد و خندید. سگا برگشتن و نگاش کردن. اونوقت به آدماش گفت ولم بکنن که ولم کردن و او مدم بیرون، اما دیگه دل تو دلم نمونه بود. با هزار بدبختی خودمو رسوندم آبادی.»

ملا گفت: «پس اون توپ که میگن چی؟ دروغه؟»

بابا از جا پرید و گفت: «چی؟ دروغ؟ به خداوندی خدا، یسه شرابلی دیدم که به فکر و خیال هیچ تنابنده ای نمی رسه، چه جور نشونت بدم باورت بشه؟»

در حالی که در و دیوار و سقف آسیاب رانگاه می کرد، دست ملا را گرفت و گفت: «بیا، بیابرون تا بهات بگم.»

وملا را از آسیاب کشید بیرون. از وسط نارون هارشدند، بابا

دست ملا را رها کرد و گفت: «نیگاکن، آسیابو نیگاکن، اون شرابلی که من دیدم، دوتای همین آسیاب بود. عین یه کوه، که رو دوتا چرخ و استاده بود و لوله اش همین جور، بی خیال رفته بود تو دل آسمون. دهنش اونقده گشاد بود که یه بچه رو راحت می شد انداخت توش. کنار تپه بود و چند نفر رفته بودند بالا بسر اش سکو درست می کردن، یه توپچی هم داشت، سرخ و سفید، گردنش، عینهو گردن گاو. انگار از سیلاش خون می چکید.»

ملا گفت: «یعنی از شرابلی رحیم خانم گنده تره؟»

بابا گفت: «چی داری میگی ملا؟ آگه شرابلی رحیم خان یه گنجیشک

باشه، مال ینهرال یه زر گنده س.»^۱

ملا که عقب عقب می رفت گفت: «یا ارحم الرحمین. خودت

کمک کن.»

بابا گفت: «نمی دونم واسه چی آوردنش. با اون میشه یه شهر و

خراب کرد، چه رسه به یه مشت ایلیاتی گدا گشته.»

ملا گفت: «چیکار بکنم؟»

بابا گفت: «چیکار بکنی؟»

ملا گفت: «بابا، خدا مرده هاتو بیامرزه، یه سفره نون واسه من

دست و پا کن.»

بابا رفت توی آسیاب و ملا، همان جور که عقب عقب می رفت

چشم دوخت به ساختمان خرابه آسیاب که آرام آرام تغییر شکل

می داد، باد می کرد و به صورت توپ عظیمی درمی آمد.

۱- يك نوع شتر.

داخل چادر بسیار بزرگ و تیره رنگ، روی نیمکتی که پوست بره انداخته بودند، دلماچوف نشسته بود. پانزده شانزده سگ درشت هیکل، با طوق‌های فلزی دورگردنشان، تنبل و بی‌حرکت او را در میان گرفته بودند.

دلماچوف پای‌چپش را روی کله سگی گذاشته، باریش خودبازی می‌کرد. از دریچه بالای چادر، آفتاب بصورت طبق زرینی جلوی پای دلماچوف افتاده بود، و سگ سیاهی با موهای کم پشت، دست‌ها را توی طبق نور دراز کرده، سرش را روی دست‌ها گذاشته با چشمان نیمه باز دلماچوف را نگاه می‌کرد. ریش و پشم فراوان دلماچوف، او را به شکل هم نشینانش در آورده بود. اما لباس مرتب و سردوشی‌های پر زرق و برق و شکم بزرگش، وقار شاهانه‌ای به او می‌داد.

از داخل اردو صدای خنده و گهگاه صدای قزاق‌ها که با هم شوخی‌های خردکی می‌کردند، به گوش می‌رسید. دلماچوف که غرق خیالات بود دست بلند کرد و طنابی را که بالا سرش آویزان بود، گرفت و کشید و صدای زنگی در بیرون طنین انداخت. چند لحظه بعد گماشته خپله‌ای دم چادر پیدا شد.

دلماچوف گفت: «رحیم اوغلو را بگو بیاد.»
گماشته ناپدید شد. دلماچوف پای چپش را از روی کله سگ برداشت و گذاشت زمین. سروکله قزاق چهار شانه‌ای که بسا عجله می‌آمد پیدا شد. آمد توی چادر و دست به سینه ایستاد.

دلماچوف گفت: «های پسر! تا کی باس این جا باشیم؟»
رحیم اوغلو گفت: «تا هر وقت که ینه‌رال اراده بکنه.»
دلماچوف گفت: «یادت باشه که من عادت ندارم مثل گربه‌ها کمین بکنم، حوصله‌م از این وضع سر رفته.»

رحیم اوغلو گفت: «هر جور که شما بگین.»
دلماچوف گفت: «من فقط می‌خوام زودتر دست به کار شم.»
رحیم اوغلو گفت: «چه کار کنیم قربان؟ ما که بیلا قاتو بلد نیستیم.»
دلماچوف گفت: «یه بلد گیر بیارین.»
رحیم اوغلو گفت: «همچو کسی پیدا نمیشه.»
دلماچوف گفت: «دهاتیا چی؟»
رحیم اوغلو گفت: «اونا همه جارو بلد نیستن.»

دلماچوف گفت: «من این چیزارو نمی‌فهمم، هر چی زودتر باس یه نفرو پیدا بکنین، اگه لازم شد اجیرش کنین و یه چیزی م بهش بدین.»

رحیم اوغلو سری تکان داد و از چادر بیرون رفت. سگ سیاه بلند شد و آمد و دست‌هایش را گذاشت به لبه نیمکت و شروع کرد به لیس زدن دست‌های گوشت‌آلود دلماچوف.



بالای تپه که رسید، ییلاق کوچکی پیدا شد. آفتاب وسط آسمان بود و رنگ نارنجی دمدمه‌های ظهر، روی سبزی ییلاق نشسته بود. همه‌های نبود، جز نفس نفس چمن‌ها، یا غلغل آبی که جایی در دور دست از کوزه‌ای ریخته می‌شد و گاه صدای بال‌زدن پرنده‌ای نا پیدا یا سرفه گوسفندی از پایین تپه.

ملا نفسی به راحت کشید و اسب را آزاد گذاشت تا از شیب تپه پایین برود. اسب با احتیاط بسیار قدم بر می‌داشت و تا جای سمش را بر مالرو سنگلاخ محکم نمی‌کرد، پای دیگر را از زمین بلند نمی‌کرد. از وسط تپه به پایین، نور شکسته بود. و فضا بازتر و گله‌های گوسفند پشته به پشته به یکدیگر لم داده بودند. آن طرف چمن گسترده، آلاچیق‌های ریز و درشت ایل پیدا بود.

ملافکر کرد که اگر صلوة ظهر نبود، دودا جاق‌ها را هم می‌توانست ببیند. پای تپه که رسید، پارس سگی از دور بلند شد و بعد پارس چند سگ دیگری که با هن و هون تهدید آمیزی نزدیک می‌شدند. و تا ملا به همواری دشت رسید و دهنه اسب را کشید، سه سگ بزرگ دوره‌اش کرده بود. ملا پاهایش را بالا برد و با مهر بانی، سگ‌ها را که با دهان

باز و چشمان گشاده حالت حمله داشتند، نگاه کرد. از کومه چوپان‌ها مردی بیرون آمد و چوبش را تکان داد و هی زد: «ها!»

سگ‌ها رام شدند. ملا جلو تر و سگ‌ها به دنبال او، به طرف کومه چوپان‌ها راه افتادند. چوپان‌ها که چهار نفر بودند از سر سرفه نیمه باز بلند شدند و سلام و تعارف کردند. ملا جواب سلامشان را داد و گفت: «حاج ایلدروم کجاس؟»

چوپان‌ها آلاچیق‌های پشت چمن‌رانشان دادند. ملا به آلاچیق‌ها نگاه کرد، و بعد به گوسفندها که تنگ هم، هر یکی سر خود را زیر شکم دیگری پنهان کرده بود و به دم‌به‌های چاق پوشیده از پشم نرم و تمیزشان نگاه کرد و به شکم‌های بزرگ و سیرشان که بالا و پایین می‌رفت. و از وسط گله که رد می‌شد به هزاران چشم زنده و سالم نگاه کرد که با بی‌اعتنایی، از میان مشت‌های پشم نگاهش می‌کردند.

از چوپانی که همراهش بود پرسید: «گوسفندای من کجان؟»

چوپان گفت: «حاج ایلدروم داده تشون دست حمزه.»

ملا گفت: «حمزه کجاس؟»

چوپان گفت: «ییلاق بالا.»

ملا گفت: «نقله نشده؟»

چوپان گفت: «الحمدولله که نه، همه شون پروار و حسابی سر حالن.»

ملا گفت: «خدارو شکر، تسو دیگه زحمت نکش، من خودم

میرم.»

چوپان گفت: «به امان خدا.»

و ایستاد به تماشای ملا که بدن لاغرش روی اسب لقی می‌خورد

و دور می‌شد، و هر چه دورتر می‌شد، شانه‌های باریکش بهم نزدیک‌تر

می‌شد و انگار کم‌تر تکان می‌خوردند.

وقتی به پشت چمن‌ها رسید، آنهایی که جلو آلاچیق‌ها ایستاده بودند، دست از کار کشیدند و ایستادند به تماشا.

سرو کلهٔ سگ بزرگی از پشت يك سنگ پیدا شد و عوعو کنان چند قدمی جلو آمد و آن‌ها که ایستاده بودند تکان خوردند، و ملا، حاجی ایلدروم را دید که باعجله از آلاچیق بیرون آمد و داد زد: «های ملا، های ملا هاشم!»

ملا با صدای بلند جواب داد: «سلام علیکم حاجی.»

حاج ایلدروم دوان دوان جلو آمد و طناب اسب ملا را گرفت و گفت: «علیکم السلام، خوش اومدی ملا، قربون جدت برم.»

ملا از اسب پیاده شد و خورجینش را برداشت. حاجی طناب اسب را داد دست بیچه‌ای که کنارش ایستاده بود، و دست ملا را گرفت و کشید توی آلاچیقی که از پشم سفید ساخته بودند و طناب‌های تمیز داشت و مفرش‌های بزرگ پسر از رختخواب را دور تا دورش چیده بودند و سفرهٔ رنگینی در وسط آن پهن بود.

حاج ایلدروم گفت: «خوب به موقع رسیدی ملا، هنوز دست‌به‌غذا نزنه ایم، انشاءالله ناهار که نخورده‌ی؟»

ملا گفت: «نه، نخوردم.»

حاجی گفت: «آب که لازم نداری؟»

ملا گفت: «نه، اونور بیلاق لب چشمه بودم.»

حاجی گفت: «خیلی خیلی خوش اومدی، قدمت بسالای چشم، دلمون برات تنگ شده بود، از بس که دیر به‌دیر پیدات میشه، بچه‌ها همه‌شون خوابتومی‌بینن، خدا به‌سر شاهده همین دیشب ذکر خیر تو

داشتیم.»

ملا گفت: «عزت زیاد، خدا حفظتون بکنه.»

حاجی گفت: «هیچ خیال نمی‌کردم که این‌روزا پیدات بشه.»

ملا که داشت نان توی کاسهٔ آبگوشت ترید می‌کرد گفت: «خب

دیگه، قضا و قدر آدمو به‌هرطرفی که قسمت باشه می‌کشونه.»

حاجی گفت: «از قضا و قدر نگو که همیشه خدا هس، تا وقتی

حاجی خوجالو و قوجایبگ‌لو و این بی‌پدر و مادرها هسن، قضا و قدر

هم هس. مثل سکه‌یی که هر دو روش خط باشه، این قضا و قدر همیشه

مصیبت و ناراحتیه.»

ملا گفت: «از اینا بدترشم اومده و به‌خیر گذشته، خبر ینه‌رال‌را

نشینده‌ی؟»

حاجی گفت: «شنیده‌م، اومده کمک رحیم‌خان که مثلاً دمار از

روزگار ماها در آره.»

ملا گفت: «رحیم‌خان که قبول نکرده.»

حاجی گفت: «قبول نکنه، وقتی با دولت وابسته معنیش چیه؟

معنیش اینه که همه چی رو قبول کرده، مگه نه؟»

ملا گفت: «نه، قبول نکرده، گفته‌از کی تا حالامن دست و پاچلفتی

بودم که آقا بالاسر برام بفرستن.»

حاجی گفت: «ولی اون پدر سگ آخرش قبول می‌کنه.»

ملا گفت: «حالا اصل موضوع هرچی مسی‌خواد باشه، خواه

رحیم‌خان قبول بکنه، خواه قبول نکنه، اصل قضیه اینه که ینه‌رال

برنگشته. خودش تو گدار صلوات کمین کرد، توپ‌رام داده کشیده‌ن

بالاکوه، درست سر راه یه‌مشت ایلپاتی که حسابشونو برسه.»

حاجی گفت: «دروغه.»

ملا گفت: «چی دروغه؟ یه بر خلق خدا با این دو تا چشای خودشون

دیده‌ن.»

حاجی گفت: «اون از کجا فهمیده که ما از اون جا رد میشیم؟»

ملا گفت: «من ایناشو دیگه نمی‌دونم حاجی، همین قدر بهات

بگم وضع یه جوریه که باس احتیاط کرد، والسلام.»

حاجی گفت: «احتیاط چی؟ این دستارو خداوند عالم بی‌خود و

بی‌جهت به کتفای آدمیزاد سبز نکرده که! من با همین چند تا آدم و

همین چند تا تفنگ می‌زنم از صلوات رد میشم و با کیمم نیس.»

ملا که دهانش را از ترید پر کرده بود گفت: «بی‌احتیاطیه حاجی.»

حاجی گفت: «چاره چیه؟ این کارو نکنم چیکار کنم؟»

ملا گفت: «والله من خیالی سر این موضوع فکر کرده‌م، آخرش

به اینجا رسیدم که تو باس بزنی و از این بیراهه و کوهستان، خود تو

به آجی ایشمه برسونی و بس. یعنی منظورم اینه که، همچی اونارو دور

بزنی و ردشی بری ردکارت، راه دیگه‌م نداری.»

حاجی گفت: «به خشکی و بی‌آبی بیفتیم چی؟ حشم تلف بشه چی؟»

ملا گفت: «به یاری خدای کریم طوری نمیشه حاجی. من و تو

دیگه بچه بیابونیم و گرگ بارون دیده، اگه می‌خوای تلفات نشه، باس

حرف منو گوش کنی.»

حاجی گفت: «نه ملا هاشم، قربون جسدتم میرم. اما این کارو

نمی‌کنم. مگه نمی‌دونی بچه‌های هاوار خان حاجی خوجالو، ظرف امروز

فردا می‌رسن به آجی ایشمه؟ نه ملا، قربون جد اطهرت برم، من حالا حالاها

نمی‌خوام با او شاخ به شاخ بشم.»

ملا گفت: «من بهات قول شرف می‌دم حاجی، خوبه؟ به سر جدم

قسم، همین امروز راه می‌افتیم میرم اردوی هاوار خان، اونا منو خوب

می‌شناسن، زحمتشونو کشیدم، مرده‌هاشونو خاگ کردم، خلاصه، حرفمو

گوش می‌کنن، اونوقت به کمک خدا کاری می‌کنم که راهشونو عوض

کنن، یادست کم به هر کلکی که شده، چند روزی نگهشون میدارم تا تو

ردشی و بری.»

حاج ایلدروم گفت: «ملا، مبدا خیال کنی که من مثلاً از بچه‌های

هاوار خان خورده برده‌ای چیزی دارم، نه، اونا که سهله، همه طایفه‌شون، همه

حاجی خاجالو جمع بشن، تازه بیاری خدا نمی‌تونن چپ نگاه ما کنن،

اگه اونا پنجاه قبضه اسلحه غارتی دارن، عوضش منم دل صاف و ترس

دارم. ما سرسپرده امام هشتیمیم، و خودش مارو حفظ می‌کنه.»

ملا گفت: «این حرفارو واسه چی میگی حاجی؟ اگه واسه مننه که

من تورو خوب می‌شناسم.»

حاج ایلدروم چند لحظه به فکر رفت و گفت: «حالا میگی من

چیکار بایس بکنم؟»

ملا گفت: «به خداوندی خدا صلاح در اینه که حرف منو بشنوی،

هرچی نباشه، من اولاد پیغمبرم آخه.»

حاج ایلدروم به کاسه سرد آبگوشت کسه دیگسر داشت از دهن

می‌افتاد نگاه می‌کرد و بالحنی که ناچاری ازش آشکار بود گفت:

«خیله خب.»

ملا گفت: «کی راه میفتی؟»

حاج ایلدروم گفت: «فردا صبح.»

ملا گفت: «همه طایفه‌م را می‌بری. نه؟»

حاج ایلدروم گفت: «البته که می‌برم، طایفه و زن و بچه و گاو و گوسفند و بار و بنه. همه رو، معلومه.»

ملا گفت: «اون چندتا... منظورم... می‌خوام بگم اون چشم منم

که دست حمزه‌س.»

حاجی گفت: «اونارم می‌برم. خیالت از همه حیث راحت باشه

ملا.»

ملا گفت: «علی یاورت باشه.»

هر دو رفتند تو فکر. حاجی يك دفعه بلند شد و گفت: «باس از

همین حالا بهشون خبر داد که دست و پاشونو جمع کنن.»

و از آلاچیق رفت بیرون. ملا خودش را موفق احساس کرد و

نیرومندتر از همیشه بارضایت سر به آسمان بلند کرد و گفت: «شکر.»

يك دفعه از وسط تکه‌های نمدی دیوارهٔ آلاچیق، کلهٔ خوشگل

بزی آمد تو، و به‌ملا خیره ماند، ملا خم شد و شاخش را چسبید و هم

چنانکه بامهربانی چشهای هراسان حیوان را نگاه می‌کرد گفت:

«به‌خواست خدا نمیدارم یکی تو نم نغله بشین.»

و پیشانی بز را بوسید.

۶

يك هفته بعد همه از غارها آمدند بیرون. خبر آمده بود که سواران رحیم‌خان بی‌سروصدا آمده از حاشیهٔ آبادی رد شده و رفته‌اند و دیگر خطری متوجه تولاچی نیست. اول مردها آمدند و توی میدانچه دور هم جمع شدند و صلاح مصلحت کردند. خاطر جمع که شدند، زن و بچه و اسباب اثاثیه را از پناهگاه‌ها کشیدند بیرون و بعد گاو و گوسفندها را به طویلله‌ها برگرداندند. تولاچی دوباره جان گرفت و به‌جنب و جوش افتاد. بچه‌ها ریختند توی کسوچه‌ها و زن‌ها جارو به‌دست مشغول پهن کردن بساط زندگی شدند. گرد و خاک از خانه‌ها و دود از تنورها بلند شد.

همه خسته و خوشحال بودند، انگاری از سفر دور و درازی

برگشته‌اند و در پهن کردن وسایل راحتی عجله دارند.

قهوه‌خانه که روبراه شد، مردها آمدند و جمع شدند دور کدخدا

و ریش سفیدها که روی سکوی بالای قهوه‌خانه چمباتمه زده بودند.

کدخدا که با آسودگی تسبیح می‌انداخت گفت: «الحمدولله که به‌خیر

گذشت.»

دیگران گفتند: «الحمدولله، صدهزار مرتبه شکر.»

کدخدای گفت: «خدا به زن و بچه مون رحم کرد، به آبروی سیدالشهداء که خودش فکری به حال تات نشینا بکنه.»

ریش سفید اول گفت: «حالا می بینین که ایلپاتیا چه جوری تقاص پس میدن. من مرده شماها زنده، یک نفرشون عاقبت به خیر نمیشن. اونوقت می فهمن که چوب خدا صدا نداره.»

ریش سفید دوم گفت: «خدا به حق پنج تن که محو و نابودشان بکنه.»

قهوه چپی گفت: «همه شون که اشرار نیسن، تا امروز احدی از خلیفه لوها بدی ندیده. مگه نه کدخدای؟»

کدخدای گفت: «برخوبش هم لعنت، بر بدش هم لعنت. خدا شر همه شونو از سر مسلمونا کم بکنه.»

قهوه چپی پرسید: «مگه شاهسونها مسلمون نیستن کدخدای؟»
کدخدای گفت: «مسلمون که تن و بدن زن و بچه مردمونمی ارزونه؟ مسلمون که دار و ندار مردمو غارت نمی کنه، آتیش نمی زنه، صغیرو کبیرو نمی کشه.»

ریش سفید دوم دهن دره کرد و گفت: «خدا به راه راستشون بیاره.»
کدخدای گفت: «حالا که افتادهن به جون هم دیگه، معلوم نیس آخر عاقبتشون چی بشه.»

یک مرتبه صدای چندتیر از بیرون شنیده شد. همه بلند شدند و هر اسان به بیرون دویدند. روی کوههای روبرو عده ای سوار تفنگک بدست با کلاههای پوستی ایستاده بودند و از آن بسالا زده بودند به تولاچی که تازه جان گرفته بود و داشت خودش را جا به جا می کرد. کدخدای یک مرتبه هوار کشید: «آهای، اومدن!»

همه وحشت زده به طرف خانه ها فرار کردند و ایلپاتی هاشلیک کنان به طرف آبادی سرازیر شدند.



پشت تپه های سرسبز بوزون، آلاچیق های دودزده و پاره پوره حاجی خوجالوها گسترده بود. مردها دور از آلاچیقها تمرین تیراندازی می کردند. هاوارخان روی تخته سنگی نشسته بود و چند تفنگک سر پر جلو یایش ریخته بود که تند تند پریشان می کرد و می داد به جوان هایی که پشت سرش صف بسته بودند و آنها تا تفنگک را می گرفتند روی اسبی می پریدند و چهار نعل تا پای تپه روبرو می تاختند. آنگاه صدای گلوله ای در بیابان می پیچید و اسب با بلند شدن دودباروت رام می شد، دور می زد و برمی گشت و یورت مه تا پیش پای هاوارخان می آمد تا مرد دیگری را به آزمایش ببرد. هاوارخان یک روز در میان، اسبها و مردهایش را امتحان می کرد.

دمدمه های غروب نوبت به خود هاوارخان رسید که تفنگکش را پر کرد و رفت روی سنگ و منتظر ایستاد. تا سوار آخری پیاده شد، هاوارخان روی اسب پرید و در حالی که به طرف تپه تاخت می کرد، چشمش به سوار ناشناسی افتاد که به طرف آلاچیقها نزدیک می شد.

هاوارخان اسب را نگهداشت و داد زد:

«های های!»

مردها برگشتند و ناشناس را دیدند. هاوارخان داد زد: «یکی
میره طرف آلاچیق‌ها.»

جووانی که پستک کوتاهی رو دوش داشت داد زد: «یه چیزی م با
خودش داره.»

هاوارخان روی اسب و دیگران پیاده به طرف آلاچیق‌ها تاختند.
هاوارخان تفنگش را به دست راست گرفته بود و فکر می‌کرد: «کی
می‌تونه باشه؟»

ناگهان یکی از مردها داد زد: «ملا، ملا میرهاشم!»

هاوارخان اسبش را می‌کرد و جلو رفت. ملا خسته و وارفته،
روی اسب لقی می‌خورد و پیش می‌آمد. علم سیاهی به دوش داشت
که آفتاب دم غروب در کف پنجه فلزی آن می‌رقصید. هاوارخان
پیاده شد و جلو رفت و ملا با صدای خسته گفت: «سلام علیکم خان.»

و از اسب پیاده شد. هاوارخان گفت: «علیکم السلام، علیکم
السلام، خوش اومدی ملا، چه عجب از این طرفا؟ از کجا می‌آی، کدوم
طرفا میری؟ این موقع سال تو این طرفا پیدات نمی‌شد؟»

ملا و هاوارخان صورت همدیگر را بوسیدند. ملا گفت: «زمانه
بد زمانه‌ای شده خان، آدم‌الانه این جاس و به ساعت دیگه معلوم نیس
کجا باشه.»

هاوارخان گفت: «آره ملا، خوب گفتی. ماهام فردا راهی

هستیم.»

ملا پرسید: «راهی کجا؟»

هاوارخان گفت: «فردا آفتاب نزده راه می‌افتیم و به کوچ جلوتر
اردو می‌زنیم.»

مردها رسیدند و سلام کردند. هاوارخان اسب ملا و اسب خودش
را داد دست یکی از مردها و به ملا گفت: «بریم تو آلاچیق.»

و رفتند توی آلاچیق سفیدی که وسط آلاچیق‌های دودزده عین
کلاف تمیزی از پنبه می‌درخشید. ملا بالای لاجیق نشست و به مفرش
نرمی تکیه داد و هاوارخان نشست روبروی ملا.

ملا گفت: «چرا می‌خوای به اردوی دیگه بری خان؟ هنوز که
توی این ییلاق نعمت فراونه.»

هاوارخان گفت: «علت دیگه‌ای داره.»

ملا گفت: «چه علتی داره؟»

هاوارخان گفت: «می‌خوام برم سر راه حاج ایلدروم و بهش حالی
کنم که دنیا دست کیه.»

ملا گفت: «حاج ایلدروم چه کار کرده؟»

هاوارخان گفت: «چه کار می‌خوست بکنه؟ به قوجا بیگلو همچی
حالی کرده که ما مثلاً با مشروطه‌چیای اردبیل وابستیم. و رحیم‌خان
واسه من خط و نشون کشیده. حالا من می‌خوام اول به حساب خودش
برسم تابعه.»

ملا گفت: «حاج ایلدروم خودش با رحیم‌خان خوب نیس، چه
جواری این کارو کرده؟»

هاوارخان گفت: «یکی ار آداماش که گیر رحیم‌خان افتاده بوده
این کارو کرده، یه هفته پیش از ییلاقات بالاگوسفندای مارو برده.»

ملا گفت: «خان، حالا بگیریم همه اینایی که تو میگی راست باشه

من به چیز دیگری می‌خواهم بهت بگم، همین حالا بفرست و به بچه‌ها خبر بده که دست به آلاچیق‌ها نزن.»

هاوارخان پرسید: «چرا؟»

ملاگفت: «واسه اینکه تکون خوردنت از این ییلاق هیچ صلاح نیست. ینه‌رال با شراپنل او مده این طرفا و میخواد دخل ایلیاتی جماعتو در بیاره. ممکنه بهشون بر بخوری.»

هاوارخان بی‌اعتنا گفت: «خبرشو دارم، ولی من باکیم نیست، تازه به اونجا بر بخوریم مگه چطور میشه؟ مام دخل اونارو در می‌آریم.»

ملاگفت: «ابداً و اصلاً صلاح نیست، حالا خیال نکنی که من بی‌خودی دل می‌سوزونم، به جدم رسول‌الله من خودمم چند تایی چشم پیش تو دارم. اگر همین طور سر بهوا بخوای کاری بکنی همه رو از دست میدیم و بیچاره میشیم.»

هاوارخان گفت: «پس تو میگی تکون نخوریم؟»

ملاگفت: «مصلحت همینه خان.»

هاوارخان پرسید: «تا کی آخه؟ تا کی تکون نخوریم؟»

ملاگفت: «ده دوازده روز صبر کنین تا اوضاع جور بشه، اونوقت من خودم خبرشو برات می‌آرم.»

هاوارخان برگشت و مردی را که جلوی آلاچیق دست به سینه ایستاده بود صدا کرد و گفت: «هی پسر، برو بگو هیشکی دست به آلاچیق‌ها نزنه، فعلاً رفتنی نیستیم.»

ملا نفسی به راحت کشید. خستگی‌راه از تنش رفته بود. هاوارخان در حالی که سگرمه‌هایش تو هم بود به ملاگفت: «باشو آبی به سر و صورتت بزن.»

و به آفتاب‌لگنی که گوشه دیگر آلاچیق گذاشته بودند اشاره کرد. شب رسیده بود.



سه تپه بلند.

سه تپه بلند مسی‌رنگ، آن طرف «طاووس گولی» که قله‌های باریک و تیز داشتند. وسطی بلندتر از دو تپه دیگر اما هر سه صاف و سنگلاخی.

از قله آن‌ها گوسفندچر وسیع «طاووس گولی» - ییلاق قوجا بیگک لوها - دیده می‌شد، و هیولای رعب‌آور ساوالان هم چون غولی که تا بی‌نهایت آسمان تنوره کشیده، و دره‌های بریده بریده‌ای که از همه‌شان آب‌های رنگ‌وارنگی جاری بود. و آبادی‌های دست‌وپا جمع کرده‌ای که مثل لکه‌های لاجوردی زمین را آلاپلنگی کرده بود.

بر این تپه‌ها از سبزی و رستنی خبری نبود. و همیشه بوی گوگرد و بوی مس و بوی کوره‌های آهنگری از شان بلند می‌شد. بالای تپه‌ها، سنگک‌چال‌های بسیار بزرگی، بی‌آن‌که دست آدمی کمک کرده باشد، کنار به کنار هم چیده شده بود. این سنگک‌چال‌ها به پاتیل‌های بزرگی می‌ماندند و تپه‌های مهربان که سبزه و چشمه‌ای نداشتند، برای رفع عطش

عقاب‌ها و پرنده‌های بی‌نام و وحشی قلعه‌ها، همیشه خدا آنها را پروخنگ نگه می‌داشتند. چنانکه اگر کله شتری به آن بالاها می‌رسید و آب پاتیل‌های سنگی را تا قطره آخر می‌نوشتید، به فاصله چند ساعت دوباره پر و لبریز می‌شدند تا آبی خوش‌رنگ آسمان را خوش‌رنگ‌تر و زلال‌تر نشان دهند.

باد که می‌وزید، سنگ‌چال‌ها به صدا در می‌آمدند انگار که تلنگری بر جام مسی فال‌گیرهای ایلپاتی خورده است. میان سنگ‌چال‌های تپه وسطی، آلاچیق کوچکی از نم‌سفید برپا کرده بودند که گلیم خوش‌رنگی به جای پرده بردر گاهش آویزان بود.

رحیم‌خان قوجابیگک لو باد و تفنگش توی این آلاچیق می‌خوابید. شب‌ها تپه‌های مسی، جادویی داشتند که سم‌هیچ اسب و پای هیچ بنی آدمی نمی‌توانست بر بدنه آنها بندشود.

و رحیم‌خان ایسن‌چنین، شبها از هر گزندی در امان بود. شام را داخل اردو می‌خورد و وقتی سیاهی بفره‌ی نفهمی بیابان را می‌پوشاند، بالای تپه به آلاچیقش می‌آمد، از آن بالا همه صداها را می‌شنید، همه‌ی ابرهایی را که از پیچ‌وخم دروازه‌های ناپیدای ساوالان بیرون می‌خزیدند و باشتاب از فراز تپه‌ها گذشته به شکار زمین‌های تشنه می‌رفتند و هم‌هیاهوی چوپان‌ها که گوسفند‌های سیر و خسته را به آغل می‌بردند و هم ترکیدن نیم‌سوزها را در اجاق‌هایی که در گوشه و کنار آرام‌آرام خاموش می‌شدند.

رحیم‌خان از آن بالا همه چیز را می‌دید. اگر لوله تفنگی زیر نور ماه یا زیر شعاع برف‌های ساوالان برق می‌زد، و اگر سنگ چخم‌ماقی بهم

می‌خورد، و حتی اگر چشم درشت یک حرامی به انتظار شکاری در حدقه می‌چرخید.

چنین بود که رحیم‌خان قوجابیگک لو، از آن بالا اردو را می‌پایید و همچون عقابی سراسر دامنه را در چنگال خود می‌دید.

ماه که در می‌آمد، عقاب‌ها برای نوشیدن آب، گرد پاتیل‌های سنگی جمع می‌شدند. چون شب از نیمه می‌گذشت و زمین به نفس زدن می‌افتاد و ضربان رگ‌های ساوالان سریع‌تر می‌شد، عقاب‌ها از کنار پاتیل‌ها دور می‌شدند و سیردها می‌آمدند و پره‌های نرم‌شان را در سنگ‌چال‌ها خیس می‌کردند و بشارت نزدیکی سحر را به داخل دره‌ها می‌بردند. آن وقت آفتاب تکان می‌خورد، و اوزون، نوکر رحیم‌خان قوجابیگک لو با کوزه شیر و سفره نان و پنیر، تپه را بالا می‌آمد و کنار پرده آلاچیق می‌ایستاد و ندا می‌داد: «هی، هی!»

و رحیم‌خان خواب‌آلود جواب می‌داد: «هی!»

و بلند می‌شد، گلیم را کنار می‌زد و بیرون می‌آمد.

ولی آن روز، اوزون که بالا آمد، رحیم‌خان را دید که بر سر سنگی نشسته پاهایش را در یکی از سنگ‌چال‌ها می‌شوید. سلام کرد و کوزه شیر و سفره نان را کنار آلاچیق گذاشت.

رحیم‌خان برگشت و پرسید: «وضع از چه قراره اوزون؟»

اوزون از بالا سر رحیم‌خان قلعه کوه را نگاه کرد و گفت: «هنوز در نیومده ارباب.»

این عادت رحیم‌خان بود که همیشه طلوع آفتاب را از اوزون می‌پرسید.

رحیم‌خان گفت: «آفتابو نمیگم، بچه‌هارو میگم.»

اوزون گفت: «از نصف شب دست به کار شده‌ن.»

رحیم‌خان گفت: «دست به کار شده یعنی چی؟ چیکار کرده‌ن؟»
اوزون دماغش را پاك كرد و گفت: «هیچ‌چی، بلندشده‌ن و منتظر

ارباب نشسته‌ن.»

رحیم‌خان گفت: «کسه چی؟ مسی خواستند بخوابند. منتظر من نشستن که کار نشد.»

اوزون گفت: «مگه نگفتی منتظرت بشن و تاخودت نرفته‌بی کاری نکنن؟»

رحیم‌خان گفت: «دست کم می‌خواستن تو پوبکشن بیرون.»

اوزون گفت: «نصف‌شب این کارو کرده‌ن و تو پوروکشیدن کنار

چشمه، روغن و کهنه حاضر کردن تاخودت بیای و دست بکار شی.»

رحیم‌خان گفت: «خیله‌خب، اون کوزه رو بده من.»

اوزون کوزه را به طرف او دراز کرد. رحیم‌خان اول مشت‌آب

به سرو صورتش زد و کوزه را گرفت و شروع کرد بخوردن شیر، و بعد پرسید: «درچه حاله؟»

اوزون پشت سر رحیم‌خان را نگاه کرد و گفت: «دیگه داره بالا

می‌آد.»

رحیم‌خان پاهایش را از تسوی سنگگ‌چال در آورد و توی نم‌د

پیچید.

اوزون زانو زد و مشغول مالش دادن پاهای ارباب شد.

رحیم‌خان گفت: «می‌دونی خیال دارم چه کارا بکنم؟»

عادت رحیم‌خان بود که هر روز صبح، چند دقیقه‌ای بسا اوزون

درد دل کند و خیالاتش را برای او شرح دهد. اوزون گفت: «نه. من نمی‌دونم

چه خیالاتی داری.»

رحیم‌خان گفت: «این دلماچوف، ینه‌رال روسی، اومده‌می‌خواد

با آبروی من بازی کنه، من هم می‌خوام بهش بفهمونم که کور خونده،

تا حالا رو زمین سفت نشاشیده که بفهمه دنیا دست کیه.»

اوزون گفت: «خوب کاری می‌کنی ارباب. تو هر کار بکنی خوبه.»

رحیم‌خان گفت: «خیال کرده‌ن من نمی‌تونم دست‌تنها جلو شون

در آم.»

اوزون پرسید: «کیا؟»

رحیم‌خان گفت: «همین لامسب‌ها.»

اوزون پرسید: «چطور مگه؟»

رحیم‌خان گفت: «آخه از یه طرف میان دست به دامن من میشن

که یه جورى شراین ایلات آشغالو از سرما کم کن که نتونن به مشروطه‌چی

جماعت کمک کنن، تا با خیال راحت سرشون خراب‌شیم. از اون طرف

هم یه روس قلچماق گردن کلفت بی‌کاره رو واسه من میفرستن کومک!

میگم، دیوثا! اگه فکر می‌کنین کاری از دست من برنمیاد، پس چرا ولم

نمی‌کنین خودم به کار خودم برسیم؟»

اوزون گفت: «آره خوب، باید ولت کنن خودت به کار خودت

برسی.»

رحیم‌خان گفت: «اما اوزون، اینا می‌خوان یه کلک دیگه‌بی به من

سوار کنن، حالیه؟»

اوزون گفت: «چه کلکی؟»

رحیم‌خان گفت: «اون‌ا می‌خوان همه آبا که از آسیاب افتاد و قال

همه کارها که کنده شد، حساب خودمونو برسن.»

اوزون پرسید: «راست میگی ارباب؟»

رحیم خان گفت: «به ابو الفضل همچی خیال می کنم.»

اوزون گفت: «عجب ناکسای هستن ارباب.»

رحیم خان گفت: «حالا که ینه رال به من دستور میده چیکار بکنم و چیکار نکنم، مام همچی پر بیکار ننشستیم، خبرداری چیکار کردم؟ چه پیغومی برا ینه رال فرسادم؟»

اوزون که سر دو زانو کنار سفره نشسته لقمه کله گربه یی بزرگی ازنان و پنیر برای اربابش می بیچید، گفت: «نه، نمی دونم.»

رحیم خان گفت: «بش پیغوم دادم که برگرده برور دکارت. خلاصه اگه برنگردی اول از همه تورو می زنم، اول از همه با تو در می افتم، اول دخل تورو میارم، آدمای تورو می کشم... دیگه خلاصه اون کاری رو که نباد بکنم می کنم.»

اوزون گفت: «راشم همینه، اول دخل خود شو بیار، آدماشو بکش، بعدشم برو سراغ کار خودت.»

رحیم خان گفت: «منو رحیم خان قسوجا بیک لو می گن، یادش رفته.»

اوزون گفت: «شعورشو ننداره که بفهمه ارباب. اگه آدم بود می فهمید.»

رحیم خان گفت: «حالا میریم پایین، توپو حسابی تمیز و آماده می کنیم. حالا که او توپ آورده، منم برایش توپ می برم. خلاصه مرد میدونش منم. مشت بزنه، مشتش می زنم، توپ در کنه، توپ واسه ش در می کنم. یا باس برگرده بره پی کارش، یا مسی زنم درب و داغونش می کنم.»

اوزون گفت: «همون درب داغونش بکنی انگار بهتره ارباب.»

رحیم خان گفت: «به دو دست بریده ابو الفضل می کنم اوزون.»

اوزون گفت: «می دونم ارباب، تو بگی می کنی.»

رحیم خان چند ثانیه یی مکث کرد و بعد با صدای آرامی پرسید: «خب اوزون، حالا ببین درچه وضعیه!»

اوزون از بالا سر رحیم خان قلعه ساوالان را نگاه کرد و گفت: «دیگه درست و حسابی اومده بالا.»

هر دو بلند شدند، اوزون لقمه نان و پنیر را داد دست رحیم خان و رفت تفنگها را از توی آلاچیق بیرون آورد. رحیم خان همان جور که لقمه را سق می زد شروع کرد به پایین آمدن. اوزون هم که تفنگها را به دوش انداخته بود سلانه سلانه پشت سرش راه افتاد. عقابهای پیری که روی سنگهای کمر کش کوه جاخوش کرده بودند، قیه کشان پرگشودند و رو به آفتاب به پرواز درآمدند.

۹

دمدمه های غروب بود که ملا هاشم وارد تولاچی شد. ده ویران شده بود و همه جا غارت زده و سوخته و دوده زده، و سقفها همه فرو ریخته.

ملا از اسب پیاده شد و مدتی بهت زده دور و بر خود را تماشا کرد و بعد در حالی که دهنته اسب را چسبیده بود، راه افتاد و پساورچین از کوچه‌یی به کوچه‌یی رفت و خانه‌های خالی در هم ریخته را با احتیاط نگاه کرد، نفسش را چنان در سینه حبس کرده بود که پنداری اصلاً نفس نمی‌کشد.

به میدانچه جلوی مسجد که رسید اطمینان پیدا کرد که دیگر جاننداری در سراسر ده نیست. بوی سوختگی از همه خانه‌ها بلند بود. باد که می‌آمد ورقه‌های بزرگ دوده را از پشت بام‌ها بر می‌داشت و بر همه جا می‌گسترده.

ملا کنار مسجد ایستاد و با خود گفت: «خدایا، چه بلایسی سر اینا اومده؟ مگه این همون تولاچی نیس که همیشه آباد بود و اونهمه آدم توش زندگی می‌کرد؟ چه بلایی سرشون نازل شده؟ کی به این روزشون انداخته؟ نکنه کار، کار ینه‌رال باشه؟ نکنه اون بی‌دین باون شرابنلش این بلارو سر مردم بیچاره آورده باشه؟»

اما او، جابه‌جا نشانه غارت و خراب کاری دست آدمی را می‌دید و می‌دانست که اگر این ویرانگری از دستکار توپ باشد، جلوه آن به گونه دیگری بود.

اسب را به درخت سوخته‌یی بست. توبره کاه و جورابه گردنش آویخت و خود با خورچین و علم داخل مسجد شد. گوشه‌ای از سقف مسجد ریخته بود و پرتوماه که تازه در آمده بود مثل بالشتک بزرگی بر کف مسجد افتاده بود و توی آن، دوتا حیوان کوچک مثل موش، بادم‌های دراز و باریک، باهم بازی می‌کردند و صداهایی می‌آوردند که بی‌شبهت به خنده آدمی نبود. بعد بر می‌جستند، دم یکدیگر را به

دندان می‌گرفتند، جیغ می‌کشیدند و ذوق می‌کردند. ملا لحظه‌ای آن‌ها را تماشا کرد. و تا آن دو متوجه حضور غریبه‌ای شدند به‌زیر منبر فرار کردند. ملا علم و خورچینش را گوشه‌ای گذاشت، عماءه‌اش را برداشت، و رفت کنار پنجره و به تماشای خانه‌ها و خرابه‌ها نشست.

با این که آن روز از کله سحر تا آن موقع چیزی نخورده بود احساس گرسنگی نمی‌کرد. ترس عجیبی برش داشته بود، آیا ینه‌رال این کارها را کرده بود؟ یعنی در همین لحظه که او کنج مسجد خرابه‌یی ساکت نشسته است ینه‌رال با آن شرابنل بزرگش مشغول سرکوبی ایلیات نیست؟ یعنی همه آنها را درب و داغان نمی‌کند و گوسفندها را نمی‌کشد؟ گوسفندهای او و گوسفندهای دیگران را؟ یعنی چوپان‌ها و بچه‌ها را لت و پار نمی‌کند؟

غرش گلوله توپی تو مخش سوت کشید. هراسان جست و بیرون رانگاه کرد، خبری نبود. دوباره نشست و بسه کنار پنجره تکیه کرد، پلک‌های خسته‌اش سنگین‌تر می‌شد و صداهای عجیب و غریبی از همه طرف، تولاچی را پر می‌کرد، صدای مردهایی که هی‌هی می‌کردند و صدای هزاران هزار گوسفند که بع‌بع کنان با صدای ظریف زنگوله‌هاشان وارد آبادی می‌شدند.

چند لحظه که گذشت، پرده‌یی از گرد و خاک جلوی پنجره را گرفت و به دنبال آن سروکله چوپان‌های بالا بلندی پیدا شد که کلاه‌های ایلیاتی بر سر و شلاق‌های چرمی دراز به دست داشتند و پیشاپیش آن‌ها گوسفندهای پروار بادمه‌های سنگین و چشم‌های فراوان، با عجله میدانچه جلوی مسجد را پر می‌کردند.

چوپان قدبلندی جلوی پنجره ایستاد و گفت: «خسته نباشی ملا

هاشم.»

ملا هاشم گفت: «خدا بده برکت! از کجا می آیین؟»

چوپان گفت: «از ییلاقات اون طرفا می آیم.»

ملا گفت: «چه گوسفندای پرواری! این همه حشم مال کی هس؟»

چوپان خندید و گفت: «همه ش مسال خودته، مگه نمی دونسی

ملا؟»

ملا گفت: «مال منه؟ یعنی همه شون مال من؟ پس کجای برینشون؟

ها؟ کجا می برینشون؟»

چوپان گفت: «می بریمشون ییلاق دیگه، به ییلاق پایین تر کوچ

می کنیم.»

ملا گفت: «مگه خبر ندارین دلما چوف بی دین اون بالا سر راس؟»

چوپان گفت: «چرا خبر شو داریم.»

ملا گفت: «پس چه جوری میرین؟ اون با شراپنلش سر راه

کمین کرده. لامسب می خواد همه دنیارو نابود کنه، کمر قتل همه شونو

بسته.»

چوپان گفت: «به یاری خدا به یه پشکلشونم نمی تونه نگاه

چپ کنه، اینا همه شون نظر کردهن، نگاه کن، همه شون نظر قربانی

دارن.»

ملا با دقت نگاه کرد، همه گوسفندها نظر قربانی به گردن داشتند

و باعجله، گرد و خاک کنان از جلو پنجره می گذشتند.

چوپان گفت: «این دعاها و نظر قربونیا رو خودت بادست خودت

به گردنشون انداختی، با وجود اینا دیگه هیچ چی بهشون کارگر نیس، بگو

ینهرال با اون النگک و دولنگش بیاد یه گلوله در کنه صاف وسطشون،

ببینم یه پشکلشونو می تونه داغون کنه یا نه!»

ملا گفت: «اول یه شراپنل کنده همراهه. همه کاری می تونه بکنه،

حتی می تونه بزنه آن واحد همه اون کوه هارو نابود کنه، این زبون بسته ها

که چیزی نیستن!»

چوپان گفت: «مامیریم رد میشیم و هیچ طور هم نمیشه، حالا

می بینی.»

و برگشت و در حالی که شلاق را دور سرش تاب می داد فریاد کشید:

«هی...هی...هی...»

و گوسفندها شتاب کردند. ملا بلند شد و داد کشید: «هی ی! دست

نگردارین! دست نگردارین!»

اما گرد و خاک فرو نشست و از چوپانها و گوسفندها دیگر خبری

نبود.

ملا خسته و درمانده روی زمین نشست. هیچ صدایی نبود. چند

لحظه بی گذشت، چیزی در دنیا عوض شد و آن دو حیوان دم دراز از زیر

منبر درآمدند و در حالی که شادی می کردند و بالا و پایین می جستند و

دم یکدیگر را گاز می گرفتند، به بازی پرداختند.

پنج آبادی سرزدند و همین طور دست خالی برگشتن و نتوانستن کسی رو پیدا بکنن. توده اول و دوم همه از ترس تو خونه‌ها قایم شده بودن، و قزاقا هرچی داد و هوار کرده بودن، نتوانسته بودن به نفرو بکشن بیرون. تو ده سومی همه از وحشت زبونشون بند اومده بود و یسه کلمه نتوانسته بودن باهاشون حرف بزنین. توده دیگه همه خودشونوبی خبر نشون داده بودن و توده آخری سنگگ بارانشون کرده بودن به خیالشون که ایلیاتیا اومدهن غارت.»

دلماچوف گفت: «حالا تکلیف چیه؟»

رحیم اوغلو گفت: «ولی ینه‌رال، ایل‌راه اصلی همین گذره که ما هستیم. بهتره صبر کنیم شاید پیدا شون بشه.»
دلماچوف گفت: «ده روزه که ما صبر می‌کنیم و خبری نشده؟»
رحیم اوغلو گفت: «شاید دیر کرده‌ن، شایدم خبر بهشون رسیده‌از بیراهه‌زده و رفته‌ان.»

دلماچوف گفت: «همه‌ش کسه شاید شاید شد رحیم اوغلو. من اومدم که کار بکنم، نیومدم که یه مشت قزاق گردن گلقت رو تو بیلاقات بچرونم؟»

رحیم اوغلو گفت: «حالا هر جور می‌شما تصمیم بگیرین.»

دلماچوف گفت: «تا دو روز دیگه از این جا راه می‌افتیم.»

رحیم اوغلو گفت: «کدوم طرفا ینه‌رال؟»

دلماچوف گفت: «میرم بیلاقات قوجا بیگگ لو را پیدا کنیم، می‌خوام

ببینم این رحیم خان کیه که این همه منم منم میگه.»

رحیم اوغلو گفت: «حاضر که نشد با ما کار بکنه.»

دلماچوف گفت: «نه تنها حاضر نشد، دستور داده که من این جا رو

اول تکه‌ای ابر پیدا شد و بعد آسمان غرنبه‌ای راه افتاد و یک مرتبه آسمان رنگ عوض کرد، هوا تیره شد و باران تند زد. چند لحظه بعد همه چیز آرام و دو مرتبه آسمان رنگ عوض کرد و آفتاب درآمد. دلماچوف که حوصله‌اش سر رفته بود، از توی آلاچیق بیرون آمد. قزاق‌ها توی اردو پخش و پلا بودند، رحیم اوغلو بسا سه قزاق نزدیک چشمه، چرخ ارا به‌ای را تعمیر می‌کردند.
دلماچوف آروق بلندی زد و رحیم اوغلو را صدا کرد: «های‌های قازاق!»

رحیم اوغلو برگشت و تا دلماچوف را دید دوان دوان به طرفش آمد. زمین خیس و گلی بود و پاهای رحیم اوغلو بزحمت از توی گل‌ها کنده می‌شد. نزدیک دلماچوف که رسید آرام کرد و در دو سه قدمی او ایستاد. دست‌هایش چرب و سیاه بود و تکه آهن کهنه‌ای را توی مشت می‌فشرد. دلماچوف پرسید: «های پسر چه خبر شد؟»

رحیم اوغلو گفت: «نتوانستیم بلد پیدا بکنیم ینه‌رال.»

دلماچوف گفت: «چرا نتوانستین؟»

رحیم اوغلو گفت: «چهار روز تمام سه نفر قزاقو فرستادم به چهار

ترك كنم و برگردم.»

رحيم او غلو گفت: «می خواهی این چه کارش بکنی؟»

دلماچوف گفت: «می خواهم حالیش کنم که بایه ینه رال طرفه.»

رحيم او غلو گفت: «اردو را ورچینیم؟»

دلماچوف گفت: «امروز نه، فردا غروب.»

دلماچوف چندسوت آرام کشید، سگ های اردو از گوشه و کنار بیرون خزیدند و به طرف دلماچوف حمله آوردند. دلماچوف جلو و سگ پشت سر او شروع به بالارفتن از تپه کردند. توپ بزرگ، بالای تپه، محکم ایستاده بود. توپ چی و نظافت چی ها داشتند روپوشی را که روی توپ کشیده بودند جمع می کردند و آفتاب تند بعد از باران، در آسمان می چرخید، انگار گلوله ای بود که تازه از دهانه توپ بیرون آمده و به طرف بی نهایت اوج گرفته است.

۱۱

شب از نیمه گذشته بود و ملاهاشم هنوز خیلی راه داشت تا به سلیم آغاجی برسد.

ماه قرمز و گداخته، آرام آرام می رفت تا پشت تپه ها پنهان شود. بوی رطوبت علف ها و صدای نمناک شکر چشمه ای از آن نزدیکی ها

شنیده می شد. چند درخت در افق، بی آن که بادی بر آن ها بوزد، تکان های آرامی داشتند. هزاران خزنده ناپیدای نیمه شبان از شاخ و برگ درخت ها بالا می رفتند تا سقوط ماه را تماشا کنند. ملا دهنه اسب را بدست گرفته، دنبال صخره ای می گشت تا طلوع آفتاب، در پناه آن چرتی بزند و خستگی از تن در کند. در حاشیه خاکریز پای تپه ها، صخره ای به نظرش آمد. به همان طرف راه افتاد، با این نیت که اسب را به جایی ببندد و خود را به دست خواب رها کند. در همین خیال بود که صدایی او را ندا داد: «هی! هی!»

ملا ایستاد و هر اسان با خود گفت: «پناه بر خدا، این دیگه کیه؟»

صدآ گفت: «این وقت شب و اسه چی لاله می زنی ملاهاشم؟»

یک سیاهی از پای تپه بلند شد و نشست و دو چشم درشت و زنده به صورت ملا دوخته شد.

ملا گفت: «تو کی هستی؟»

سیاهی گفت: «من مال بیابونام، مال بیلا قاتم.»

ملا گفت: «مال کدوم ایل هستی؟»

سیاهی گفت: «مال هیشکدوم نیستم، من مال کمالان هستم. اون

صاحب منه، کمالان پدر منه.»

ملا گفت: «کمالان؟ کمالان دیگه کیه؟»

سیاهی گفت: «کمالان همه کاره س، اون مال بیابوناس.»

ملا پرسید: «خونه زندگیش کجاس؟»

سیاهی گفت: «اون همه جاس، پشت این تپه نشسته حرفای منو

گوش می کنه، بالای اون درختا منتظره ماه بره و آفتاب بیاد، بالای شاه

تپه سی داره گوسفند پیری روسر می بره و تو قهوه خونه سلیم آغاجی نشسته

وقلیون می کشه.»

ملا چند لحظه بهت زده ایستاد، او داشت از سیاهی می ترسید، نه می توانست برگردد و نه می توانست بنشیند. با احتیاط پرسید: «از این جا تا سلیم آغاجی چقدر راس؟»

سیاهی گفت: «حالا راه بیفتی، فردا ظهر می رسی.»

ملا تو فکر رفت و سیاهی گفت: «عجله نکن. امشبو این جا پیش من بشین، یه ساعت دیگه کمالان میآد و باهات حرف می زنه.»

ملا با احتیاط رو بروی سیاهی نشست. سیاهی لحاف ضخیمی را که به سر کشیده بود کنار انداخت. مرد لاغری بود با صورت دراز استخوانی و چشم های درشت و ریش و پشم فراوان. چند لحظه اورا تماشا کرد و بعد پرسید: «می ری سلیم آغاجی چه کار بکنی ملا؟»

ملا گفت: «همین جور می رفتم.»

سیاهی پرسید: «کسی مرده؟»

ملا گفت: «نمی دونم، بی خبرم.»

سیاهی گفت: «اما من با خبرم. اون جسا کسی نمرده، بی خودی

عجله نکن.»

ملا گفت: «الحمدلله که هیشکی نمرده.»

سیاهی گفت: «راستی ملا، این چند مدت دنبال چی این همه سنگ دو می زنی؟ من خبر تو دارم، کمالان خبر تو داره، مدت هاس که همهش اینور و اونور می دوی. به خیالم تو حرص یه چیزی رومی خوری. حرص چی چی رو می خوری ملا؟»

ملا گفت: «من حرص هیچ چی رو نمی خورم.»

سیاهی گفت: «چرا، تو حرص یه چیزی رو می خوری، خودت

می دونی بگی، کمالان هم می دونه.»

ملا پرسید: «کمالان چی رو می دونه؟»

سیاهی گفت: «کمالان می دونه که هرچی آدم زیادتر داشته باشه غصه شم زیادتره، فکرو خیالاتشم زیادتره، کمالان میگه، اگر قراره بلائی سر همه بیاد، بذار سرتو هم بیاد، کمالان میگه غصه بی خودی نخور، حرص و جوش بی خودی نزن.»

ملا گفت: «کمالان حرف حساب می زنه.»

سیاهی گفت: «کمالانم مثل تست، مثل تو اینور اونور میره، وقتی یه ایل کوچ می کنه، کمالان پشت سرشون راه می افته، پشما ی نرم و باریک بره هارو از رو تیغها جمع می کنه، کمالان آنها را می ریسه، می بافه، کمالان پشم بره های کسوک رو دوس داره، از اونا واسه خودش لحاف درس می کنه، رو دوشش میندازه. کمالان میگه من لحاف بزرگ و نرمی دارم و گوسفند ندارم، بره ندارم. اما ملا گوسفند زیاد داره، بره زیاد داره، اما لحاف نداره. کمالان میگه ملا بی لحاف تو بیابونا می گرده و از سرما می لرزه.»

ملا با خود گفت: «ملا حرص و جوش بی خودی نمی خوره،

بیابونارو زیر پا میندازه، تا گوسفندارو دلماچوف غارت نکنه، و کمالان بی لحاف نمونه.»

سیاهی گفت: «حالا کمالان گرسنه شده، چیزی نداری بدیش بخوره؟»

ملا خورجینش را باز کرد و سفره نان و پنیر را بیرون آورد.

سیاهی گفت: «حالا یه دقه صبر کن ماه بره، کمالان تو مهتاب چیز

نمی خوره، کمالان دوست داره نون و پنیرشو تو تاریکی بخوره.»

آلاچیق‌ها که برپا شد، مردها آمدند و دور حاج ایلدروم جمع شدند. آفتاب داشت به مغرب نزدیک می‌شد و حاجی ایلدروم باقیافه در هم، چشم به غروب آفتاب دوخته بود. یکی از چوپان‌ها برای حاجی قلبان آورد. حاجی تفنگش را روی زانوها گذاشت و نی قلبان را گرفت و در حالی که با انگشت دانه‌های آتش را جابجا می‌کرد، پک مفصلی به قلبان زد و بعد روبه مردها کرد و گفت: «این اولاد پیغمبر مارو به چه درد سری انداخت، ما که از قراقا با کیمون نبود، اگه از اون طرفا رفته بودیم، حالا به جایی رسیده بودیم.»

پیرمرد ریش سفیدی که طرف راست حاجی نشسته بود گفت: «شاید این کار به صلاحمون بوده حاجی، درسته که خیلی به زحمت افتادیم و به گوسفندچر خوبی بر نخوردیم و بی آبی کشیدیم باز هم می‌گم لابد صلاح مصلحت مون در این بوده.»

حاج ایلدروم گفت: «می‌گم اگه هاوارخان زودتر از ما به آجی ایشمه رسیده باشه چه کار باهاس بکنیم؟»

همه توفکر فرو رفتند. پیرمرد دیگری گفت: «یکی رو بفرستیم، برامون خبر بیاره.»

ایلیاتی جوانی که توی خاک‌ها نشسته بود وبا تراشه چوبی دمل پایش رانشتر می‌زد گفت: «اگه م بر خور دیم که بر خور دیم، خرده برده ای نداریم که از شون بترسیم.»

حاج ایلدروم گفت: «من حالا حالاها نمی‌خوام با هیشکدوم از ایلیات در بیافتم.»

پیرمرد اولی گفت: «اگه م از صلوات می‌رفتیم خیلی احتمال داشت که به ینه‌رال بر بخوریم، اونوقت چه فرق می‌کرد.»

حاج ایلدروم قلبان را به پیرمرد تعارف کرد و گفت: «اگه به ینه‌رال بر می‌خور دیم و می‌دیدیم که هوا پسه، می‌زدیم و در می‌رفتیم، ولی اگه به بچه‌های هاوارخان بر بخوریم، اونوقت دیگه شاخ به شاخ شدن مون حتمیه، و تا آخر باهاس باهاشون بز نیم. پیش ایلیات که نمی‌تونیم با آبروی خودمون بازی کنیم، می‌تونیم؟ اگه هم در بریم تا دنیا دنیاس نمی‌تونیم پیش هیشکی سر بلند بکنیم.»

پیرمرد دومی گفت: «حالا همیشه به جوری با هاوارخان کنار او مد؟ ماها که با هم پدر کشتگی نداریم.»

حاج ایلدروم گفت: «ابدأ، ابدأ، اون خیال کرده که من با رحیم‌خان دست به یکی ام. ونمی‌دونه که ماها به خون هم تشنه ایم. اون خیال کرده حالا که قوجاییگک لو می‌خواد باهاس بز نه، گناه ماهاس. به من چه دخلی داره، اون دیوٹ با همه دنیا بده، با همه می‌خواد بز نه، بجنگه، اون با همه عالم سردعوا داره.»

یک دسته پرنده که کاکل‌های درازشان مانند منگوله در هوا آویزان بود، آمدند و بالا سر آنها چرخ زدند و روبه تپه دور افتاده‌ای که زیر نور غروب رنگ اکلیل داشت، حرکت کردند.

پیر مردی که قلبان می کشید رو به حاج ایلدروم کرد و گفت: «اگه تو آجی ایشمه به هاوارخان بر نخوریم چه کار می کنیم؟ اطراق می کنیم؟»

حاج ایلدروم گفت: «پدر آمرزیده چی میگگی؟ باهاس رد بشیم و بریم توایل راه خودمون.»

همه یك مرتبه ساکت شدند و به صدای سم اسبی که از پشت بریدگی تپه ها آرام آرام نزدیک می شد گوش خوابانند. چندسگ از داخل اردو پارس کردند. مردها بلند شدند و سرک کشیدند. ملای غریبه ای، سوار بر اسبی سفید، تپه را بالا می آمد و پرندۀ کاکل درازی بالای سرش چرخ می خورد و قیحه می کشید.

کنار چشمه که رسیدند، مردها آمدند و ملا را در میان گرفتند و ساکت منتظر ایستادند. ملا عمامه اش را برداشت و عیایش را در آورد و آستین قبایش را بالا زد و با صدای بلند گفت: «لااله الا الله.»

پیر مردی که بقچۀ سیاهی زیر بغل داشت، به یکی از جوانها اشاره کرد و مرد جوان برگشت و به سه نفری که شترپیری را در میان گرفته بودند علامت داد. مردها شتر را که قدمهای کوتاه بر می داشت و لنگه کفش

کهنه ای به گردنش آویزان بود، پیش آوردند. مرد لاغری که طناب شتر را بدست داشت، اشاره کرد. شتر آرام روی زمین نشست. «مافیرقا»ی کهنه ای را به پشت شتر بسته بودند و دوتا عالم کوچک به دو طرف کپل شتر آویخته بودند. مردها نزدیک آمدند و طنابها را باز کردند و «مافیرقا» را کنار چشمه روی شنها گذاشتند و درش را برداشتند. جنازه پیر مردی که ریش سفید و پیشانی کبره بسته داشت و لباس چوپانی تنش بود، داخل «مافیرقا» پیدا شد. لبهای مرده به داخل دهان جمع شده بود و ماده سفیدی دور دهانش خشک شده بود و بنظر می رسید که در حال مکیدن چیزی تمام کرده است. ملا با صدای بلند گفت: «لااله الا الله.» و همه گفتند: «لااله الا الله.» جنازه را از توی «مافیرقا» در آوردند و روی شنها گذاشتند. و ملا زانو زد و شروع به کندن لباسهای مرده کرد. چند شلاق چرمی دور کمر پیر مرد پیچیده بود که ملامه را در آورد و بعد روبه جماعت کرد و پرسید: «این خدا بیامرز پسر نداره؟»

مرد جوانی که چشمهای سبز و درشت داشت جلو آمد. ملا گفت:

«اینا به تو می رسه.»

و شلاقها را داد دست مرد جوان و لنگی روی پایین تنه جنازه انداخت و شلوارش را در آورد. بعد با یک کاسۀ مسمی از چشمه آب برداشت و روی بدن مرده پاشید، همه با صدای بلند صلوات فرستادند. ملا قلوه سنگی از ته چشمه بیرون آورد و به صورت و پاهای مرده کشید و گفت: «سلام و صلوات بر محمد و آل محمد.»

مردها باز صلوات فرستادند. ملا پاچه های شلوارش را بالا زد و دستهایش را زیر کمر جنازه برد و مرده را آرام آرام کشید توی چشمه و

به آغوش آب رها کرد. آب جمع شد و پشته زد و جنازه را پوشاند. ملا گفت: «الحمدولله، الحمدولله، این مرحوم از همین حالا بخشیده شد، نگاش کنین، چه جوری توی آب می‌خنده.»

مردها نزدیکتر آمدند و به داخل چشمه خیره شدند، آب زلال روی صورت مرده گرداب کوچکی درست کرده بود و از وسط لب‌های جمع شده رد می‌شد، و صورت چسرو کیده جنازه از اینکه باز چیزی برای مکیدن پیدا کرده است انگار بالبخت مبهمی جان می‌گرفت و زنده می‌شد. ملا به مردها اشاره کرد، چند نفری توی آب آمدند و ملا با کمک آنها مرده را از تسوی چشمه بیرون آورد و روی شن‌ها گذاشت. پیرمردی که بغل دست ملا ایستاده بود کسرباسی از توی بچه بیرون آورد و دست ملاداد. ملا مرده را توی کرباس پیچید و بالا و پائین کفن را گره زد. یکی از مردها گفت: «خدا رحمتش بکنه چه زود کارش رو براه شد؟»

ملا گفت: «عین یه بچه سبک بود، خدا رحمتش کنه.»

و کنار چشمه نشست. پیرمرد به ملا گفت: «خوب موقعی رسیدی ملا، دو روز تمام بیچاره جان به لب انگار منتظر بود که تو پیدا بشی. به خیال هیشکی نمی‌رسید که این وقت سال‌تسو را تو بیلاقات پیدا بکنیم.»

ملا گفت: «امسال با سالای دیگه خیلی فرق داره، خداوند به آبروی محمد خودش به مسلمونا رحم بکنه، اوضاع خیلی شلوغ شده.»

پیرمرد گفت: «می‌ترسم جان‌سالم به قشلاقات نبریم ملا، وزن و بچه‌مون آواره بیابونا بشن.»

ملا پرسید: «خبر تازه‌ای از دلماچوف نشنیدین؟»

پیرمرد گفت: «چرا، هو افتاده که می‌خواد بریزه سر رحیم‌خان!» از وقتی این خبر رسیده همه دارن دار و ندارشونو جمع می‌کنن و از ایل راه‌ها دور میشن.»

ملا گفت: «کی گفته که دلماچوف می‌خواد بریزه سر رحیم‌خان؟» پیرمرد گفت: «نمی‌دونم، خبرش همه جا پیچیده، قوجا بیگگ لو هام دارن خودشونو حاضر می‌کنن، می‌خوان رو در روش ایستن، رحیم‌خان هم اون‌شراپنل قراضه‌شو دوباره راه انداخته، معلوم نیس که کار به کجا بکشه.»

ملا هراسان بلند شد و گفت: «راس میگی مشدی؟»

پیرمرد گفت: «منم همین جوری شنیدم، نمی‌دونم چقدرش شایعانه و چقدرش حقیقت داره.»

جماعت دوباره جنازه را توی «مافیرقا» گذاشتند. و شتر در حال نشخوار، با بی‌خیالی کامل دور و برش را تماشا می‌کرد و لنگه کفش مرده عین زنگوله‌ای از گردنش آویزان بود و تاب می‌خورد. ملا به پیرمرد گفت: «پس من باهاس زودتر برم بلکه بتونم کاری بکنم.»

پیرمرد گفت: «مگه سرخاگ نمی‌آی؟»

ملا گفت: «نه دیگه، من خیلی دیرم شده.»

جوان چشم سبز گفت: «آخه می‌خواستیم تو «یورد» روضه‌ای بخوونی.»

ملا گفت: «یه سری به او باها می‌زنم.»

و سوار اسب شد، عبا و عمامه‌اش را از دست پیرمرد گرفت، پاشنه‌هایش را به شکم اسب زد و اسب که خستگی در کرده سر حال آمده بود، راه افتاد. از بلندی که رد شدند آلاچیق‌های ایل مغانلو پیدا شد. ملا

چند لحظه مردد روی اسب به فکر فرورفت و اسب آهسته کرد. سگ‌ها پارس کنان به طرفش هجوم آوردند.

ملا از تردید بیرون آمد و تصمیم گرفت ذکر مصیبتی بکند، شاید تسوسل به حضرت سیدالشهداء مشکل خود او راهم حل می‌کرد. اما چی بود؟ خودش هم نمیدانست برای چی این همه به تک‌پو افتاده؟ نمی‌دانست کجا می‌رود، سراغ قیوجا بیگک‌لواها، یا سراغ دلماچوف؟ برای نجات کی این همه عجله دارد؟ برای نجات شاهسون؟ یا نجات خودش، یا نجات گوسفندها؟

حالا جلو آلاچیقی رسیده بود که دورتا دورش را علم زده روی نمدها سیاه کشیده بودند و عده‌ای زن داخل آلاچیق حلقه زده زلف‌هاشان را به یکدیگر گره کرده، سر و سینه زنان می‌چرخیدند و شیون می‌کردند. ملا جلو درگاهی آلاچیق ایستاد، عمامه‌اش را برداشت و بی آنکه از اسب پیاده شود، با صدای بلند شروع به روضه کرد: «عطشان حسین تشنه لب.»

صدای زوزه و گریه زن‌ها بیابان را پر کرد.

غرق بود. پرنده درشتی، با هیکل يك گوسفند روی دیوار ریخته قلعه نشسته بود و لاشه گندیده‌ای را زیر پنجه‌های خود گرفته بود. از زیر زمین‌های مخروبه قلعه، صدای غریبی به گوش می‌رسید، انگار زنجیری با حلقه‌های درشت، در گرداب رودخانه‌ای گیر افتاده در تلاش رهایی از تنگنا و پیچ و تاب آب‌هاست. در نقطه دوری از افق، رنگ مسی با ظلمت شب آمیخته بود، هم‌چون آتش مهار شده‌ای که هنوز خیال سرکشی و شلوغی دارد.

سکوت بیابان يك مرتبه شکست و از زیر تاق ظلمت جنوب، عده‌ای سوار تفنگک بدوش پیدا شدند، برق آسا آمدند و قلعه را دور زدند و رو به مغرب تاخت کردند.

و پرنده لاشه را برداشت و به عمق ظلمت چاه مانند زیر زمین قلعه پناه برد.

۱۵

از پیچ‌گدر که گذشت، توپ، آن هیولای عظیم و رعب‌آور پیدا شد. انگار تپه‌ای را سوار تپه دیگری کرده بودند. دهانه اسب را کشید و از زاویه بریدگی جاده مالرو، به تماشا ایستاد. اول بار بود که دشمن بزرگ را می‌دید. با آن گردن کشیده و بلند و سینه‌پهن و سطر، رو در روی

قلعه برزد را شب تاریکی گرفته بود، همه چیز در خاموشی غریبی

آفتاب ایستاده بود و می‌خندید. پاهایش راهمچون پنجه‌های یگ وحشی در قلب خاك كاشته بود و چنان پیچ و تاب می‌دهد که انگار پلنگ مستی از جنگل به کوه‌ها زده است. چند نفری دور و بر توپ می‌چرخیدند، همه آنها قدبچه‌هائی دیده می‌شدند که تاره پا گرفته راه افتاده باشند. ملا چشم‌ها را بست و دست به صورتش کشید و حس کرد که ترسش بی‌علت نبوده است. با این هیولا چگونه می‌شود پنجه در پنجه افکنند؟ با همه این‌ها تردیدی در پیش رفتن نداشت. او در طول راه تصمیمش را گرفته بود. پاشنه‌هایش را زیر شکم اسب کوبید، اسب تندتر کرد و به داخل دره سرازیر شد. حالا درست رو در روی توپ بود و سینه به سینه او جلو می‌رفت. لرزشی تمام بیابان را گرفته بود. خرخر آرام آن هیولا تمام تن و بدن ملا را می‌لرزاند و حال آدم ترسوئی را داشت که دانسته و از روی اجبار به خوابگاه شیر خوابیده‌ای نزدیک می‌شود، و اگر چرت آن وحشی یک مرتبه پاره می‌شد و دشمن ضعیف و بیچاره را آن چنان جسور، نزدیک خود می‌دید، چه طوفانی که برپا نمی‌کرد.

با چنین حالی به تهره رسید، حال نمی‌دانست که از کدام طرف بالای تپه برود. چندبار اطرافش را نگاه کرد، جنبیده‌ای در آن دیار نبود، جزممان چند آدمی که شب‌خوار دور و بر توپ می‌لولیدند. ملا شروع به بالارفتن از تپه کرد. اسب خسته بود و به زحمت می‌توانست راه برود. کمرش قوس می‌آمد و گردنش دراز می‌شد و هر وقت که پای جلو را از زمین برمی‌داشت، سرش را به زمین نزدیک می‌کرد تا تعادلش را از دست ندهد. نرسیده به کمر کش تپه، هوار مردی دره را پر کرد: «هی‌های‌های!»

و ملا بی آنکه سر بلند کند با هوار بلندتری جواب گفت: «های، هی، های!»

صدای پارس سگی بلند شد و بعد خاموشی. و ملا به خیالش که همین حالا سگ‌های قفقازی دوره‌اش خواهند کرد، دامن عبایش را جمع کرد و پاهایش را بالاتر گرفت و همچنان به راهروی خود ادامه داد. اما سگ‌ها پیدانشدند و صدای پارس دیگری هم بلند نشد. چند لحظه بعد صدای هن‌وهون غریبی را پشت سر خود شنید، برگشت، دو نفر قزاق سوار با عجله نزدیک می‌شدند. هر دو کلاه‌های پوستی بر سر داشتند و تفنگ‌های بلندی توی مشت گرفته بودند. هر دو نفرشان سیل‌های پر پشت روی لب داشتند و شبیه همدیگر بودند. ملا دهانه اسب را کشید و دریک چشم بهم‌زدن قزاقها در دو طرفش قرار گرفتند. یکی از قزاق‌ها تفنگش را تکان داد و گفت: «هی؟ کجا؟»

ملا که رنگش پریده بود گفت: «میرم اون بالا.»

قزاق دومی پرسید: «میری اون بالا چه کار بکنی؟»

ملا توپ را نشان داد و گفت: «می‌خوام برم پیش اون.»

قزاق اولی خندید و گفت: «اون به درد تو نمی‌خوره، اون جاجبری

نیس که بری پیش اون.»

ملا گفت: «من کاری باهاش ندارم، فقط میرم بالا.»

همان قزاق پرسید: «مال کدوم آبادی هستی؟»

ملا گفت: «مال هیچ آبادی نیستم، من مال بیابونام.»

قزاق گفت: «مال بیابونا؟ یعنی چه کار میکنی؟»

ملا گفت: «مصیبت میگم، روضه سیدالشهدا می‌خونم، به امام

غریبان متوسل میشم.»

قزاق اولی به دومی گفت: «ها، سیده، میره ایلیات گدائی می کنه.»
بعد روبه ملا کرد و گفت: «از این جا همیشه رفت اون بالا، از این
طرف بیا.»

ملا وسط و قزاق‌ها در دو طرف، از تپه سرزیر شدند. از ته دره
پیچیدند و بریدگی کوتاهی را بالا رفتند و از وسط دو تیغهٔ رسوبی گذشتند
و به اردوی قزاق‌ها رسیدند. چادرهای کوچک و بزرگت زیادی کنار هم
و اسب‌هایی که آزاد می‌چریدند و قزاق‌های لندهوری که هر طرف ولو
بودند و با نعره‌های بلندی می‌خندیدند. چند قدم پیش‌تر نرفته بودند که
عده‌ای قزاق از اطراف آلاچیق‌ها هجوم آوردند و ملا را در وسط
گرفتند. همهٔ آن‌ها صورت‌های درشت، دندان‌های پهن و دست‌های
کبره‌بسته و پوست ضخیم و بد رنگی داشتند؛ پاچهٔ شلوارها را بالا زده
پا برهنه راه می‌رفتند و همه‌شان کلاه به سرداشتند و با چشم‌های متعجب و
دهان نیمه باز ملا را نگاه می‌کردند. قزاق‌های سوار تندتند گردن
می‌کشیدند و دور و برشان را نگاه می‌کردند. به کنار آلاچیق‌ها که
رسیدند، قزاق اولی داد زد: «های، رحیم اوغلو!»

قزاق‌ها به ولو له افتادند و شلوغی راه انداختند: «رحیم اوغلو!
رحیم اوغلو! های‌های رحیم اوغلو!»

رحیم اوغلو ناگهان وسط قزاق‌ها پیدا شد، شلاقی به دست گرفته
بود و انگار خیال دعوا داشت. قزاق اولی گفت: «های رحیم اوغلو،
این سید می‌رفت پیش شراپنل که ما آوردیمش این جا.»

رحیم اوغلو سر تا پای ملا را و رانداز کسرد و گفت: «مال کجا
هستی؟»

قزاق دوم گفت: «مال هیچ جانیس، تو بیا بونا می‌گرده.»

ملا گفت: «تویلاقات برای شاهسون روضه می‌خونم.»
رحیم اوغلو پرسید: «کدوم ییلاقات؟»
ملا گفت: «همهٔ ییلاقات.»

رحیم اوغلو گفت: «تو همهٔ ییلاقاتو بلدی؟»

ملا گفت: «به کمک شاه شهیدان و امام غریبان بلدم.»

رحیم اوغلو چند لحظه توفکر رفت و بعد قزاق‌ها را کنار زد و با
عجله به طرف آلاچیق سفید و بزرگ بالای اردو دوید. ملا برگشت و از
قزاق دست راستی پرسید: «اون آلاچیق مال کیه؟»
قزاق گفت: «مال ینه‌رال، ینه‌رال دلماچوف.»

قزاق پیاده‌ای که داشت با گردن خودش و رمی رفت گفت: «اون
چه می‌دونه که ینه‌رال کیه؟ یه چیز یی بگو که حالیش بشه.»

قزاق سوار گفت: «حالا اون پرسید منم ج‌سوا بشو دادم. دیگه
بفهمه یا نفهمه، دخلی به من نداره.»

هوار رحیم اوغلو از جلو آلاچیق دلماچوف بلند شد: «هی، هی!»
و با اشارهٔ دست آن‌ها را صدا کرد، قزاق‌های سوار و ملا جلو رفتند و
دیگران به داخل آلاچیق‌ها برگشتند.

رحیم اوغلو به ملا گفت: «بیا پایین.»

ملا از اسب پائین آمد و خورجین و علمش را برداشت.

رحیم اوغلو جلو و ملا عقب، وارد آلاچیق بزرگ دلماچوف
شدند. دلماچوف روی تختی نشسته بود و دوتا سنگ سیاه با طوق‌های
فلزی در دو طرفش چمباتمه زده بودند. و هر سه چشم به ملا داشتند. ملا
سلام کرد و دلماچوف بی آنکه جواب سلام بدهد، سر تا پای ملا را نگاه
کرد و گفت: «های سید، تو همه جارو می‌شناسی؟»

ملاگفت: «همه جا که نه، بیلاقات و قشلاقات رومی شناسم.»

دلماچوف گفت: «خودتم شاهسونی؟»

ملاگفت: «من شاهسون نیستم، مداح آل علی و اولاد پیغمبرم.»

دلماچوف پرسید: «تو پیش قوجا بیگک لوها و حاجی خوجا لوها و

آلار لوها میری یانه؟»

ملاگفت: «من پیش همه میرم، پیش همه مسلمونا.»

دلماچوف پرسید: «اونا چی به تو میدن؟»

ملاگفت: «من اهل سوال نیستم، هر چی بهم بدن می گیرم و اگه

ندادن که نمی گیرم. میرم به آبادیای دیگه، اولاد پیغمبر کسه گدایی

نمی کنه.»

دلماچوف بلند شد و آمد و ملا را مثل گوسفندی و رانداز کرد و

گفت: «تو خیلی لاغری، پس این دیوئا چیزی به گداهاشون نمیدن که

بخورن و چاق بشن؟ حالا من به رحیم اوغلو میگم که به تو غذای حسابی

بده که بخوری و چاق بشی.»

ملاگفت: «خدا عوضت بده.»

دلماچوف گفت: «من به تو منات هم میدم، میانهت با پول خوبه؟»

ملاگفت: «من همه نعمت های خداوند رو دوست دارم.»

دلماچوف گفت: «تو پیش ما بمون و مارو ببر پیش شاهسونها،

و اونارو نشون مابده، مابه تو پول و غذای حسابی میدیم، تو چاق و

پولدار میشی.»

ملاگفت: «اما اونا تو بیلاقات نیستن، اونا عین مارمولک هر دفه

ازیه جا بیرون میان و یه جای دیگه قایم میشن.»

دلماچوف گفت: «پس خودت چه جور میری پیش اونا؟»

ملاگفت: «من راه می افتم و بیابونارو می کردم، هر جا بهشون

برخوردم پیش شون می مونم.»

دلماچوف گفت: «اگه اونا بیلاق نداشته باشن که گوسفنداشون

تلف میشه.»

ملاگفت: «حالا با همدیگه دعوا دارن و نمی خوان گیر همدیگه

بیافتن.»

دلماچوف گفت: «هر طور شده باهاس اونارو نشون مابدی، این

طرف ها اونقدر کوه و تپه و ماهورس که بدون بلندنمیشه کاری کرد.»

ملاگفت: «اول کدوم یکی شومی خوای؟»

دلماچوف گفت: «اول قوجا بیگک لو را می خوام.»

ملاگفت: «پس من باید برم و بگردم و پیدا شون کنم و خبرشونو

بیارم.»

دلماچوف گفت: «هر چه زودتر این کارو بکنی بهتره.»

سرش را تکان داد. و توی آلاچیق چند قدمی بالا و پائین رفت و

دست آخر روی تخت نشست، سگکها نزدیک شدند و پوزه شان را روی

پاهایش مالیدند و خودشان را لوس کردند.

دلماچوف به رحیم اوغلو گفت: «های قازاق، این گدارو ببر و

سیرش کن و بعد دوباره بیارش پیش من.»

رحیم اوغلو و ملا آمدند بیرون.

رحیم اوغلو اشاره کرد و ملا همراه او به طرف آلاچیق های دود

زده آخر اردو راه افتاد. رحیم اوغلو در درگاه یکی از آلاچیقها ایستاد

و به مرد چاقی که توی دیگک بزرگی خم شده بود گفت: «های شعبان، این

بابارو خوب سیرش بکن، ینه رال سفارش کرده.»

مرد بر گشت و ملا را دید و گفت: «بشین همونجا.»
ملا بیرون آلاچیق روی زمین نشست و علم و خورجینش را بغل دست گذاشت، مرد بادیۀ بزرگی خمیر ترشیده آورد و جلو روی ملا گذاشت.

۱۶

مردها با عجله آمدند و جلو آلاچیق هاوارخان جمع شدند و همه هم کردند. هاوارخان سرش را از کنار پرده بیرون آورد و گفت: «چه خبره؟ چی شده؟»
مردی که جلوتر از دیگران بود گفت: «های خان، ابو الفضل بر گشته.»

هاوارخان با چشم دنبال ابو الفضل گشت تا او را خاك آلوده پشت سر دیگران دید، از توی آلاچیق بیرون آمد و به ابو الفضل گفت: «هی ابو الفضل، به آجی ایشمه نرفتی؟»
ابو الفضل مردها را کنار زد و جلو آمد گفت: «چرا خان، رفتم و بر گشتم.»

هاوارخان گفت: «اون جا چه خبر بود؟»

یکی از مردها گفت: «بگو که چی دیدی.»

ابو الفضل گفت: «آلارلوها تو آجی ایشمه بودن.»
هاوارخان گفت: «چی؟ آلارلوها اون جا بودن؟»
ابو الفضل گفت: «آره، به خسدا و رسول اگه دروغ بگم. چار تا «اوبه» شونو خودم دیدم که ورچیده بودن و داشتن راه می افتادن. بقیه هم کوچ کرده و رفته بودن.»

هاوارخان گفت: «خود ایلدروم چی؟ خود شو ندیدی؟»
ابو الفضل گفت: «خودش رفته آق بولاغ.»
هاوارخان گفت: «تواز کجا فهمیدی؟»
ابو الفضل گفت: «اون طرفا صحبتش بود.»
هاوارخان گفت: «از کدوم راه به آجی ایشمه رسیده بودن؟»
ابو الفضل گفت: «نفهمیدم، گمانم از بیراهه.»
هاوارخان پرسید: «تو خوب دیدیشون؟ خوب پرس و جو کردی؟
یه وقت عوضی نگرفته باشی؟»
ابو الفضل گفت: «من تا نپر رسیدم و خوب مطمئن نشدم برنگشتم خان.»

هاوارخان روی زمین چمباتمه زد. دیگران هم چمباتمه زدند.
هاوارخان ساکت مردها را نگاه کرد و بعد با صدای بلند گفت: «قلیون!»
مرد کوتاه قدی که طرف راست هاوارخان نشسته بود، پا شدو رفت طرف یکی از آلاچیقها.
هاوارخان که توفکر بود سر بلند کرد و گفت: «ایلدروم باچسه جراتی از آجی ایشمه رد شده؟»
ابو الفضل گفت: «گوسفند چر آجی ایشمه روحسابی لخت کرده،
یه برگ شبدرم اون طرفا نبود.»

هاوارخان گفت: «فکر نمی‌کنین که ایلدروم خیالات دیگه‌ای داشته؟»

هیچ کس جواب نداد.

هاوارخان گفت: «من فکر می‌کنم که اون ناجنس می‌خواد کاری دست مابده. ولی به مولاعلی چنان پوزه شو به خاک بمالم که دیگه پشت دستشو داغ کنه و به این خیالا نیفته.»

چند لحظه گذشت، هاوارخان از پیرمرد بغل دستیش پرسید: «ببینم، ملا میرهاشم چندروزه از پیش مارفته؟»

پیرمرد با انگشت‌های دستش حساب کرد و گفت: «ده روز بیشتره.»
هاوارخان گفت: «اگه قسم و آیه اون نبود محال بود این جا بند بشم.»

پیرمرد گفت: «حالا دیگه گذشته‌ها گذشته خان، صبر و حوصله داشته باش.»

مرد قد کوتاه برگشت و قلیان نی پیچ بزرگی را جلو هاوارخان گذاشت. هاوارخان چند پک به قلیان زد و بعد مردها را نگاه کرد و از ابو الفضل پرسید: «پس گفتمی ایلدروم رفته یکی از آبادیا؟»

ابو الفضل گفت: «آره می‌گفتم که رفته آق بولاغ.»
هاوارخان باز رفت تو فکر و گفت: «نکنه ملا میرهاشم کلکی سوار کرده باشه، ها؟»

پیرمرد گفت: «نه حاجی، اون نون نمک تسور و خورده و اولاد پیغمبره و نامردی نمی‌کنه.»

هاوارخان گفت: «اون ما رو از شر اپنل ینه‌رال می‌ترسونه، حالا چطور شد که ینه‌رال و شر اپنلش کاری به کار ایلدروم نداشتن و گذاشتن

رد بشه؟»

پیرمرد گفت: «ابو الفضل شنیده که از بیراهه اومده‌ن.»

هاوارخان نی قلیان را رها کرد و بلند شد و گفت: «اردو را ور می‌چینم، من و چند نفر جلوتر میریم یازلی و آبادی‌های اطرافو خوب می‌گردیم، که ایل بیاد و رد بشه، دعا کنین که ایلدروم را گیر نیارم، اگه چنگش تو چنگم بیفته، کاری می‌کنم که «ایلدروم»^۱ بودنش یادش بره.»
مردها بلند شدند و قیه کشان داخل چراگاه و آلاچیق‌ها بخش و پلا شدند.

۱۷

در بسته بود و مسیر آب را عوض کرده بودند.
آسیاب خاموش و خلوت، دست و پا جمع کرده و خشکیده، از قواره پیشین کوچک‌تر شده بود.

دیوارها دیگر آلودگی و سفیدی دیوار یک آسیارا نداشتند. رنگک نارنجی اول پاییز، به نارون‌های پیر حسالت دیگری بخشیده بود. ملا از اسب پیاده شد و دور و برش را نگاه کرد. همه جا سوت و کور بود. جلو آمد و در کوتاه آسیاب را هل داد و سرش را تو برد. هیچ کس

آنجا نبود. دربیچه‌های روبرو را باچند خشت گرفته بودند. روی سکو يك كوزه شکسته و عرق‌چین پاره‌ای دیده می‌شد. صدای موش‌ها دیگر به گوش نمی‌رسید، و سقف انگار منتظر ضربتی بود که فرو ریزد. چه خبر شده بود؟ چه بلایی سر بابا آمده بود؟ توی راه عده زیادی زن و بچه را دیده بود که از کار برمی‌گشتند، و یا دنبال کار می‌رفتند. پس در تك‌دام خبری نبوده، هرچه پیش آمده و هر بلایی که نازل شده تنها سر بابای آسیابان آمده. سواراسب شد و از راه تالا و پشت باغستان‌ها پیچید و از راه باریکه‌ای گذشت. سلام چند زن و بچه را جواب داد و وارد میدان آبادی شد. چهارپنج‌مرد دهاتی، کشته گاو را وسط میدان دراز کرده بودند و پوست می‌کنند. عده زیادی زن و بچه با گردن دراز، ظرف به دست منتظر بودند. هرچه عضلات گاو بیشتر لخت می‌شد، آن‌ها خوشحال‌تر می‌شدند و می‌پریدند و می‌نشستند، همدیگر را عقب می‌زدند و از خوشحالی صداهای عجیب و غریب در می‌آوردند.

ملا نزدیک رفت، مردها برگشتند و دست از کار کشیدند و سلام کردند. همه آن‌ها آستین‌ها را بسالا زده، کارد خسون آلودی به دست داشتند.

ملا پیاده شد و گفت: «خدا بده برکت.»

یکی از مردها گفت: «عزت زیاد، این ورزو داشت حروم می‌شد

که ما به‌دانش رسیدیم.»

مرد دوم گفت: «ما که نه، این به‌دانش رسید.»

و کاردی را که به دست داشت نشان ملاداد. مردهای دیگر خندیدند.

کله گاو را جدا کرده روی سنگی گذاشته بودند و تعداد زیادی زنبور دور چشم‌ها و زبان آویخته حیوان جمع شده بود.

مرد اولی گفت: «خب ملا، دوباره این طرفا پیدات شد؟»

ملا گفت: «داشتم می‌رفتم اون بالا طرفای موویل، گفتم سری

بهتون بزنم ببینم درچه حالین.»

مرد دوم گفت: «خدا عمرت بده، نمی‌خوای چند روزی پیش ما

بمونی؟»

ملا گفت: «نه، باید بکوب برم، اومدنسی گفتم سری هم به بابا

بزنم، دیدم در آسیابش بسته‌س و تعجب کردم که خدای نکرده خبری نشده

باشه؟»

مرد سوم گفت: «به‌هه، نمی‌دونی ملا، چه بلایی از سر بابا گذشته.»

ملا گفت: «بازم طوری شده؟»

و چند قدم جلوتر آمد. بچه‌ها از ملا فاصله گرفتند و دور کله گاو

جمع شدند.

مرد اول گفت: «قضیه از این قراره که بابا چندروز پیش بازه‌وای

هه‌زان به سرش می‌زنه. راه می‌افته و این دفعه از قضای روزگار گیر

آدمای رحیم‌خان می‌افته. نمی‌دونم چه جور می‌شه که می‌فهمن بابا گیر

آدم‌های دلماچوف هم افتاده بوده، بعد بیچاره رو کشان‌کشان می‌برن پیش

یکی از خان‌ها، و خان هم مضایفه نمی‌کنه، می‌گه تا بابا می‌خوره، کتکش

می‌زنن، به خیالش که نکنه بابا برای قزاقا کار می‌کنه. بعد که خاطر جمع

میشه که پیرمرد مال این آبادیه و کاره‌ای نیس و لاش می‌کنه.»

ملا گفت: «حالا کیجاس؟»

مرد سوم که داشت کارد خون‌آلود را با آستین قبایش پاک می‌کرد

گفت: «تو خونه‌شه.»

و مرد اول خانه بابا را نشان داد.

ملاخانهٔ بابا و بعد لاشهٔ گاو و مردهای کارد بدست و دوباره خانهٔ بابا را نگاه کرد و گفت: «برم احوالی ازش بپرسم.»

اسب را سپرد دست یکی از بچه‌ها و رفت طرف خانهٔ بابا. از دیوار ریختهٔ خانه گذشت و توی حیاط چند بار سرفه کرد، دونفر پیرزن که روسری‌های سیاه داشتند، از در بچه‌ای بیرون نگاه کردند.

ملا گفت: «همشیره می‌خواستم احوالی از بابا بپرسم.»

پیرزن‌ها در بچه را بستند. ملا پله‌ها را بالا رفت و دوباره سرفه کرد. در را باز کردند، ملا وارد شد. بابا وسط اتاق روی لحافی افتاده بود، دست‌هایش مثل دو چوب خشک به طرفین باز بود، چشم‌های نیم بسته‌اش سقف را نگاه می‌کرد و پاهای بسزرگش را حنا بسته روی چند خشت گذاشته بودند. ملا آهسته خم شد و بابا را نگاه کرد و زیر لب با خود گفت: «هیشکی نباید بفهمه که من ینه‌رال را دیده‌م. تا پیام حالیشون بکنم که جریان از چه قرار بوده کلکم کنده شده و پوستم تو دباغ خونه‌س.»

آق بولاغ يك دفعه و ناگهانی شلوغ شد. اول همه‌ای از بیرون آبادی شنیده شد و بعد فریادشیون و وحشت زن و بچه‌های دهاتی که به خانه‌ها فرار می‌کردند و بعد مردها که هر کدام در يك سوراخی قایم

می‌شدند. آن وقت سواران هاوارخان از چند طرف توی آبادی ریختند و چند لحظه کسوجه‌ها را بالا و پایین رفتند و بعد آمدند و توی میدا نچه منتظر ایستادند تا هاوارخان تفنگک به دست به آنها رسید. هاوارخان کلاه بسیار بزرگی به سر داشت و آستین‌هایش را بالا زده بود در حالیکه دست‌های حنا بسته‌اش مرتب در هوا تکان می‌خورد، چند بار دور و برش را نگاه کرد و پرسید: «کدخدایون کجاس؟»

ابوالفضل گفت: «ما هیشکی رو ندیدیم.»

هاوارخان هوار کشید: «کدخدا، هی کدخدا!»

کدخدا از پشت در خانه‌ای بیرون آمد. دست‌ها را روی سینه گذاشته بود و مثل بید می‌لرزید. هاوارخان به طرف کدخدا راند و از اسب پیاده شد و گفت: «حاجی ایلدروم کجاس؟»

کدخدا گفت: «حاجی ایلدروم این جا نیستش خان.»

هاوارخان گفت: «ایلدروم این جاس، من می‌دونم که این جاس و

حالا به صلاح و صرفهٔ خود تونه که نشونم بدین.»

کدخدا گفت: «به قبلهٔ حاجات قسم اگه دروغ بگم خان.»

هاوارخان گفت: «این چند روزه ایلدروم این جانو مده؟»

کدخدا گفت: «نه به خدا خان، من که دروغ ندارم بگم.»

هاوارخان گفت: «این دور و رام پیداش نشده؟»

کدخدا گفت: «ما بی خبریم خان، ما اصلاً خبر نداریم.»

هاوارخان برگشت و داد زد: «های ابوالفضل!»

ابوالفضل جلو رفت. هاوارخان پرسید: «تو گفتی ایلدروم کجاس

رفته؟»

ابوالفضل گفت: «آق بولاغ.»

هاوارخان از کدخدای پرسید: «این جارو چی میگن؟»

کدخدا به تهنه پته افتاد و گفت: «آق بولاغ.»

هاوارخان گفت: «پس چی میگن پیرسنگ؟ همین حالا پوستتو

می کنم و بچه هاتو یتیم می کنم.»

و باشلاقی که دستش بود، چند ضربۀ محکم به سرو صورت کدخدای نواخت و کدخدای بی آن که ناله کند روی زمین نشست و صورتش را پوشاند. هاوارخان برگشت و به سوارها گفت: «پیاده بشین، آهای! پیاده بشین و خونهارو بگردین!»

کدخدای التماس کرد: «خان رحم کن، به زن و بچه ما رحم کن، ما اولاد پیغمبریم، بیچاره ایم، مسلمونیم، خدارو خوش نمیدانم، ما که گناهی نکرده ایم، رحم کن خان، انصاف داشته باش.»

هاوارخان طنابی را از پشت اسب باز کرد و گردن کدخدای را توی خفت طناب انداخت و در حالی که سردیگر طناب را به بند چوبی کنار در می بست گفت: «من رحم ندارم، من انصاف ندارم، من بی رحم تر از همه هستم، حالام آگه جم بخوری، کله تو داغون می کنم. همین جا باش!»

آن وقت اشاره کرد، مردها، اسبها را رها کردند و به طرف خانه ها حمله بردند و با لگد درها را عقب زدند و توی خانه ها ریختند. فریاد وحشت و شیون از خانه ها بلند شد و کدخدای همچون اسبی که گردن در طناب داشته باشد، با گوشۀ چشم دور و برش را نگاه می کرد و زیر لب دعا می خواند. چند لحظه بعد سرو صدا خسواید. فقط گاه گذاری صدای خنده یا فحش يك ایلپاتی از پشت دیواری به گوش می رسید. توی میدان غیر از چهارده پانزده اسب ایلپاتی که نفس های بلند می کشیدند خبر دیگری نبود. و مردهای هاوارخان توی خانه ها داشتند

طویله ها و تنورها را می گشتند و کاهدانها را به هم می زدند و ریخته خوابها و اثاث خانه ها را به هم می ریختند.

چند مدت که گذشت هاوارخان عصبانسی بیرون آمد. کدخدای احساس کرد که خان عصبانی تر از پیش توی میدان پیدا شده است. سرش را خم کرد و دستها را روی زانو ها گذاشت. نعرۀ هاوارخان بلند شد: «هسی پیر مرد، آگه می خوای تمام آبادی رو زیر و زبر نکنم و به آتش نکشم، جاشو نشونم بده، والا من تمام خاک این جارو بد تو بره می کشم و از زیر سنگت هم شده پیداش می کنم.»

کدخدای گفت: «خان رحم کن، ما که کاری به کار شاهسون نداریم، ما با همیشگی دشمن نیستیم، حالا که اومدین، بیاین یه لقمه نون و پنیر بخورین، خستگی در کنین، خدارو خوش نمیدانم که دلزن و بچه مودمو می لرزونین.»

هاوارخان گفت: «تو خیال کردی که ما محتاج یه لقمه نون و پنیریم؟ با این چیزا می خوای مارو فریب بدی؟»

کدخدای گفت: «خان، به خدا، به پیر و پیغمبر، به دو دست بریده ابو الفضل آگه ایلدروم این جا اومده باشه. تازه خیال کن که اومده، اومده این جا چه کار بکنه، آخه تو این خراب شده که کاری نداره.»

هاوارخان گفت: «با این حرفا نمی تونی سرمو شیره بمالی، پیر مرد.»

کدخدای گفت: «من باتورو راست هستم خان، چرا حرف منو قبول نداری؟»

هاوارخان گفت: «منم باتو رو راست هستم، آگه یه دقه صبر کنی بهت نشون میدم که رو راستی یعنی چی.»

تفنگش را از روی شانه برداشت و به طرف کدخدا نشانرفت.
 کدخدا با صدای بلند گفت: «یا ارحم الراحمین!»
 صدای مهیب انفجاری از بیرون آبادی بلند شد. مردهای هاوارخان
 از خانه‌ها بیرون ریختند. هاوارخان عقب عقب رفت و کدخدا در حالی
 که زانوانش می‌لرزید روی زمین نشست. هاوارخان با صدای بلند پرسید:
 «چی بود؟ چه خبر بود؟»
 هیچ کس جواب نداد. مردها چند لحظه همدیگر را نگاه کردند.
 هاوارخان هوار زد: «سوارشین، ایلدروم این طرفاس!»
 و بادست پشت تپه‌های آق بولاغ رانشان داد. مردها روی اسب
 پریدند و گردو خاک بلند شد و آنها مثل باد از آبادی خارج شدند.
 چند لحظه بعد مردم بیرون آمدند و به طرف کدخدا هجوم آوردند.
 طناب از گردنش باز کردند و روی زمین درازش کردند. کدخدا که
 نفس‌های بلند می‌کشید گفت: «طسوریم نشده، اون‌بی‌دین تاخواست
 منو بکشه، ضامن آهونجاتم داد.»

غروب اوایل بایبیرا از دامنه تپه‌های سنگی طاووس گولی با خود می‌آورد.
 جلو مسجد جوانها سیاه پوشیده بودند و زنجیر می‌زدند. زنها و بچه‌ها،
 به فاصله روی زمین نشسته بودند.
 مرد کوری که قد کوتاه و دست‌های بسیار بزرگ داشت، چنان توی
 يك شپور مسی کهنه می‌دمید که انگار گاوپیری از پشت کوه‌ها می‌نالند.
 صدای پای اسبی از پشت آلاچیق‌ها بلند شد و چند لحظه بعد اوزون تفنگ
 به دوش از اسب پیاده شد و با صدای بلند گفت: «خان‌داره میاد.»
 پیرمردی که پای علم بزرگ جلو آلاچیق نشسته بود، صلوات
 فرستاد. زنجیر زنها صلوات فرستادند و روی زمین نشستند. چند لحظه
 بعد رحیم‌خان و ملاهاشم سر رسیدند و از اسب پایین آمدند. جماعت یا الله
 گفتند و بلند شدند.
 رحیم‌خان و ملا از وسط جماعت گذشتند و توی آلاچیق نشستند.
 رحیم‌خان تفنگش را روی دوزانو گذاشت و به اوزون که بیرون ایستاده
 بود گفت: «قلیون بیار.»
 جماعت روبه‌خان نشستند و اوزون دنبال قلیان رفت.
 رحیم‌خان گفت: «خب ملا، اونچه راکه به من گفتی دوباره بگو
 که جماعت هم بشنفن.»
 ملا بلند شد و جلوتر آمد، زن‌هایی که اطراف آلاچیق حلقه زده
 بودند، صورت‌هاشان را پوشاندند.
 و مردها جمع و جورتر نشستند. ملا جماعت را نگاه کرد، زن‌ها و
 مردها با دهانهای باز و چشم‌های کوچک شده به او خیره بودند. ملا
 نمی‌دانست چه جور شروع کند، صدا از حلقه‌ومش بیرون نمی‌آمد و با
 بیچارگی به چهره‌های سوخته ایلپاتی‌ها خیره شده بود.

پیرمردی که پای علم نشسته بود گفت: «بر کمال و جمال محمد صلوات.»

و جماعت صلوات فرستادند.

ملا سرفه کرد و با احتیاط گفت: «من خبر بدی براتون آورده‌م.» مردم جابجا شدند. ایلپاتی چهارشانه‌ای که کنار کور شیپورزن نشسته بود گفت: «خیلی التفات کردی ملا، الانه خان چارتا گوسفند پروار بهت می‌بخشه که تلافی زحمتتو بکنه.»

چند نفر خندیدند و رحیم‌خان از توی آلاچیق نعره زد: «یه دقه خفه شو تیمور.»

تیمور از اطرافیان‌ش پرسید: «خان گفت چه کار بکنم؟»

پیرمردی که پای علم نشسته بود گفت: «خان میگه یه دقه

خفه بشی.»

تیمور گفت: «خیله خب، من خفه میشم، اما بهتره این ملاهاشم خفه

بشه و خبرای بدو واسه خودش نگرداره.»

ملا دستی به ریشش کشید و گفت: «دلماچوف راه افتاده، می‌خواه

بیاد این طرفا و یه دقه بریزه روسر شما.»

تیمور گفت: «تو از کجا خبردار شدی؟»

ملا گفت: «توراه باخبر شدم.»

تیمور خندید و گفت: «خبر بدت همین بود؟»

پیرمردی که پای علم نشسته بود گفت: «آره می‌خوان بیان وزبون

تورا بکنن بندازن دور که ساکت بشی.»

تیمور گفت: «خیال کردی، تاخان هستش، هیچ غلطی نمی‌تونن

بکنن.»

رحیم‌خان از توی آلاچیق فریاد زد: «خفه شو!»

ملا گفت: «بله، دلماچوف راه افتاده از پشت تیکانلو می‌خواه

دور بزنه و بریزه سر قوجابینگ لوها و من که این خبرو شنیدم، بسکوب

او مدم خدمت‌خان که باخبرش بکنم.»

اوزون قلیان به دست پیدا شد و توی آلاچیق آمد. رحیم‌خان گفت:

«حالا ملا، بیا و یه دقه خستگی در کن.»

ملا رفت و کنار خان نشست و رحیم‌خان خطاب به مردم گفت:

«فردا صبح راه می‌افتیم و میریم صاف جلوروش درمی‌آیم تا اون مادر

جنده بفهمه که دنیا دست کیه.»

۲۰

صبح که شد توپ را از بالای تپه کشیدند پایین و طناب‌ها را باز

کردند و هیولای خسته را در دامنه دشت رها کردند. آفتاب تازه شکفته

روی اردوگاه پهن شده بود. قزاق‌ها مشغول ورچیدن آلاچیق‌ها بودند.

اسب‌ها را کنار چشمه برده بودند و قزاق کوتاه قدی که سطل بزرگی به

دست داشت، مایع غلیظ و سیاهی را روی سم اسب‌ها می‌کشید. مردهایی

که توپ را پایین آورده بودند، دورهم نشسته بودند و چپق می‌کشیدند

و توپچی بادنبالچه توپور می‌رفت و زور می‌زد که چیزی را از بدنه

اصلی توپ جدا کنند. دلماچوف بالا سرتوپچی ایستاده بود، لباسهای پرزرق و برقی به تن داشت و سردوشی‌های اکلیسی رنگش، زیر نور آفتاب عین دو گوی مذاب چشم‌ها را خیره می‌کرد. رحیم او غلودست به‌سینه روبروی ینه‌رال منتظر فرمان ایستاده بود. دلماچوف روبه‌رحیم او غلو کرد و گفت: «به‌ساعت دیگه باهاس راه بیافتیم. به‌خیالم ملا کلکو سوار کرد و از چنگمون در رفت.»

رحیم او غلو گفت: «اطاعت میشه ینه‌رال. هر وقت که اراده بکنین راه می‌افتیم.»

دلماچوف گفت: «ینه‌رال فدروف دیروز نامه فرستاده و سفارش کرده که هر چه زودتر باهاس تکلیف اینارو روشن کنیم.»

رحیم او غلو گفت: «اطاعت قربان.»

دلماچوف گفت: «به‌عده می‌جاهد اطراف تبریز و گرفته‌بودن و می‌خواستنه که وارد شهر بشن. بیشترشون شاهسون بوده‌ن.»

رحیم او غلو گفت: «چه‌جوری پاشون به‌اونجاها رسیده ینه‌رال؟»

دلماچوف گفت: «فدروف نوشته که به‌نفر ملا تو مشکین شهر پیدا شده و همه این کارا زیر سر اونه.»

رحیم او غلو گفت: «نکنه همین آخوندی باشه که بهش بر خوردیم.»

دلماچوف گفت: «نه، این به‌گدا بود، و اون دم و دستگاهی واسه خودش داره، و ملا امام‌وردی بهش می‌گن.»

رحیم او غلو گفت: «باهاس حسابشو رسید.»

دلماچوف گفت: «اون کاری نداره. اول باهاس تکلیف اینارو معلوم کنیم تا بعد.»

مردهایی که چپ می‌کشیدند، بلند شدند و به کمک توپچی

رفتند. صدای آواز قزاقی از آخر اردو شنیده می‌شد. دلماچوف به رحیم او غلو گفت: «به کاسه آب واسه من بیار و بگو که اسب منم حاضر بکنن.»

رحیم او غلو با عجله دور شد. دلماچوف آرام آرام نزدیک توپ آمد. قزاق‌ها به کمک هم‌تکه آهن سنگینی را از دم‌چرخ‌ها جدا کردند. لوله توپ پایین آمد و موازی سطح زمین قرار گرفت.

توپچی بلند شد و به قزاق‌ها گفت: «قاطرارو بیارین.»

مردها دور شدند. دلماچوف به توپچی گفت: «باین همه آهن و تلپ و دم و دستگاه و این همه عرق‌ریزی هنوز که کاری نکرده‌ای.»

توپچی گفت: «تلافیشو درمی‌آرم ینه‌رال.»

و با صدای بلند خندید.

۲۱

هاوارخان و سوارانش تپه بلند آق‌بولاغ را دور زدند و به‌دهانه غار بزرگی رسیدند که دهان تاریکش را روبه آسمان گشوده بود. انگاری در حال خمیازه‌مندی به خواب سنگینی فرورفته است. هاوارخان اشاره کرد و مردها آهسته کردند و با احتیاط خود را در پناه برجستگی سینه تپه‌جا دادند. هاوارخان روبه دیگران کسرد و گفت: «به‌خیالم ایلدروم تو این مغاره قایم شده.»

هاوارخان نعره دیگری زد: «تواز دست من خلاصی نداری، آگه بیای بیرون هیچ کارت ندارم.»
صدای برگشت: «...ت ندارم.»
ابوالفضل گفت: «خان این جوروی نمیآد بیرون. آگه این تو باشه که محاله از این تهدیدها بترسه.»

هاوارخان گفت: «پس چه جوروی میشه آوردش بیرون؟»

ابوالفضل گفت: «اون محاله که بیاد بیرون.»

هاوارخان گفت: «چاره‌ش اینه که با این دخلشو بیاریم.»

تفنگ رانسان داد. هاوارخان پرسید: «این جلو که همیشه رفت و توهم که نمی‌تونن بری تو، پس چه جوروی می‌خوای دخلشو در بیاری؟»
هیچکس جواب نداد. نعره هاوارخان دوباره پیچید: «های ایلدروم! آگه مردی بیاب بیرون. من هیچ کاری باتون ندارم، من فقط می‌خوام حسابمو باتوصاف کنم.»

و صدای برگشت: «... صاف کنم.»

ابوالفضل گفت: «این جوروی محاله بیاد بیرون. به خدا قسم راست می‌گم.»

هاوارخان گفت: «اونوقت باهاس چند نفر و بذاریم دم این مغاره که هر وقت پیداش شد حسابشو برس.»

ابوالفضل گفت: «آخه خان هیشکی خاطر جمععی نداره که حاج ایلدروم این جا باشه.»

هاوارخان گفت: «چونه لقی نکن ابوالفضل، من مال بیابونم و عین به حیون بو می‌کشم، می‌فهمم و می‌دونم که یکی این توست.»

همه گوش خوابانده بودند. صدای نفس نفس موجودی از ته غار

بلند بود.

ابوالفضل بالحن آرامی گفت: «خان، تو هر مغاره ممکنه یکی باشه، ما که نمی‌تونیم همه مغاره‌ها رو بگردیم و همه‌شونو بکشیم بیرون.»
هاوارخان گفت: «ولی ایلدروم از این طرفارده شده، نباس ردپاشو گم بکنیم.»

ابوالفضل چند لحظه فکر کرد و گفت: «یه کار دیگه می‌کنیم خان، من با چند نفر یه دفعه می‌ریزم توی غار، آگه آتیش کرد که به یه نفر بیشتر نمی‌خوره، عوضش خیال تو راحت میشه.»

هاوارخان چیزی نگفت. ابوالفضل به چند نفر از مردها اشاره کرد که پیاده شدند و تفنگ‌هاشان را دست گرفتند و بانعره توی مغازه ریختند. هاوارخان و دیگران منتظر شدند. صدای تیر و صدای ناله‌ای بلند نشد. چند لحظه گذشت، سروصدای داخل مغاره خاموش شد. آن وقت ابوالفضل، درحالی که دست پیرزنی را گرفته بود و او را بیرون می‌کشید، جلو مغاره پیدا شد.

مردها نزدیک‌تر شدند. پیرزن قدخمیده‌ای داشت، و به زحمت راه می‌رفت. نور تند آفتاب نمی‌گذاشت که چشم‌هایش را باز کند، با دو دست ریشه خشکیده گیاهی را که شبیه پنجه مرده‌ای بود به سینه می‌فشرده و می‌خندید.

دلماچوف گفت: «با این کره خرا گفتمی که چه کار می‌خواهیم بکنیم؟»

رحیم او غلو گفت: «بله قربان، به همه گفتم.»
دلماچوف گفت: «به دفعه دیگر هم بگو.»

رحیم او غلو اسبش را جلو تر راند و با صدای بلند شروع به صحبت کرد: «به امر ینه‌رال دلماچوف فرمانده، برای سر کوبی و قلع و قمع اشرار و مخالفین از این اردو به اردوی دیگر حرکت می‌کنیم. در این اردو کارها خوب انجام گرفت. ینه‌رال دلماچوف خوشحال و راضی است. در اردوی دیگر کارها باید بهتر انجام بگیرد. ینه‌رال دلماچوف سفارش می‌کند که همیشه حق نداری مریض بشی. پرخوری نکنی. مشروب بخوری، یا بادبگرن شوخی و مزاح نکنی. ینه‌رال دلماچوف می‌گوید قزاق من نباید تنبل و شکمو باشی. ینه‌رال دلماچوف سفارش می‌کند که شپیور جنگ شنیده شد، هر دسته فقط از بسالادستش اطاعت نکنی. ینه‌رال می‌گوید قزاق حق دارد فقط بکشد، و حق ندارد کشته بشی. ینه‌رال دلماچوف فرمانده امر می‌کند که شپیور بزنی.»

صدای شپیور بلند شد و دلماچوف جلورفت و پیشاپیش قزاق‌ها قرار گرفت. یک بار دیگر شپیور طنین انداخت، همه برگشتند. گرد و خاک بلند شد و راه افتادند.

به کناره دشت که رسیدند رحیم او غلو با اشاره تعلیمی، راه باریکه‌ای را که به داخل دره می‌رسید نشان داد. یک مرتبه دست دلماچوف بلند شد. همه ایستادند و خود را در پناه خاکریز کناره دشت کشیدند و به سواری که از تدره پیدا شده بود و پیش می‌آمد چشم دوختند.

دلماچوف گفت: «های رحیم او غلو، سرو کله‌شان پیدا شد.»

کارها که روبراه شد شپیور زدند. قزاق‌ها که داخل اردو حاضر به یراق بودند هجوم آوردند و سوار اسب‌ها شدند. رحیم او غلو سوار بر اسب سیاه با اشاره تعلیمی قزاق‌ها را به خط کرد. بعد از چند هفته خوردن و خوابیدن و دهن‌دره کردن، قزاق‌ها قیافه‌های خسته و پف‌آلودی پیدا کرده بودند. توپ را به هشت قاطر بسته در آخر گروهان نگهداشته بودند. توپچی پساک قرمزی به دوش انداخته بود و دور و ور تسوپ می‌چرخید و ورجه ورجه می‌کرد.

شپیور دوباره به صدای رحیم او غلو اشاره کرد و قزاق‌ها روی اسب‌ها قدصاف کردند و شق و ورق نشستند. آنوقت دلماچوف، با لباس‌های سنگین و چکمه‌های بلند سوار بر اسب سفیدی که روزین حریر و گلدوزی شده داشت پیدا شد. قزاق‌ها نفس در سینه حبس کردند و دلماچوف آرام آرام پیش آمد و جلوصف ایستاد و بایک نگاه همه را دید زد و بعد با صدای بلند پرسید: «همه حاضرین؟»

رحیم او غلو گفت: «بله ینه‌رال.»

دلماچوف گفت: «همیشه مریض نشده؟ نمرده؟»

رحیم او غلو گفت: «خیر قربان.»

رحیم او غلو گفت: «به نفر بیشتر نیس ینه رال.»
 دلماچوف گفت: «معلوم نمیشه، باهاس احتیاط کرد.»
 رحیم او غلو پرسید: «احتیاط چی؟»
 دلماچوف گفت: «توپ! توپ!»

۲۳

رحیم او غلو برگشت و به تاخت خود را به انتهای گروهان رساند و به توپچی اشاره کرد. شلاق چندقزاق در هوا پیچید و قاطرها راه افتادند و توپ رابه کناره دره کشیدند. توپ را باز کردند و قاطرها را آزاد کردند. توپچی درحالی که کلاهش را بالا زده بود دست به کار شد.
 دلماچوف پرسید: «حاضری؟»
 توپچی گفت: «الان حاضر میشه ینه رال.»
 چندقزاق کیسه های سنگین را کنار توپ چیدند. وقزاق ها تغییر جهت دادند و در دو ردیف سنگر گرفتند.
 رحیم او غلو فریاد زد: «به امر ینه رال دلماچوف فرمانده، همه حاضر به آتش!»

آفتاب از کوه چخماق جدا شده، در کفه آسمان می چرخید که آن ها از دره بیرون آمدند و به ایل راه اصلی افتادند. صدای سم اسب ها که در ته دره طنین بلندی داشت آرام تر شد.
 پیشاپیش صف طولانی قزاق ها، دلماچوف و مسلاهاشم راه می سپردند و آخر صف هشت قاطر تنومند شراپنل را به جلو می کشیدند. دلماچوف که بادی در غبغ داشت و سگرمه هایش در هم بود از ملا پرسید: «راه همینه که میریم؟»
 ملا گفت: «بله ینه رال.»
 دلماچوف پرسید: «این ایل راهو چی میگن؟»
 ملا گفت: «قره گول قربان.»
 دلماچوف گفت: «به کجا می رسه؟»
 ملا گفت: «به طاووس گولی می رسه ینه رال.»
 دلماچوف گفت: «طاووس گولی؟»
 ملا گفت: «بله، قوجا بیگک لوها اونجان.»
 دلماچوف گفت: «کی می رسیم؟»
 ملا گفت: «خدا می دونه ینه رال.»

دلماچوف بی آنکه برگردد زیر چشمی ملاهاشم را نگاه کرد. صورت دراز باریش کم پشت و فلفل نمکی، و شانهای استخوانی و افتاده و دستهای لاغر و پیرملا با چشمهای ریز و درخشانش تناسبی نداشت. انگار دوالماس تراشیده رادر کاسه های فرو رفته چشمانش نشانده بودند که رنگ آفتاب در آنها می شکست و هوش سرشار ملا را بر ملا می ساخت.

دلماچوف باقیافه مشکوک به طرف ملا برگشت و پرسید: «ملا اماموردی مشکینی توهستی؟»

ملاهاشم یکه خورد و گفت: «کی؟»

دلماچوف گفت: «ملا اماموردی؟»

ملاهاشم باسوعظن دلماچوف را نگاه کرد و گفت: «نه ینه رال، من اون نیستم. من ملاهاشم مداح اولاد علی هستم.»

دلماچوف پرسید: «پس ملا اماموردی کیه؟»

ملاهاشم گفت: «اون ملای خیاوه، پیش نماز اونجاس.»

دلماچوف پرسید: «اون ایلیاتو نمی کرده؟»

ملاهاشم گفت: «اون از خیاو بیرون نمیره ینه رال، اون تاته^۱ من

ایلیاتیم.»

دلماچوف بالعنی که گویی میچ ملارا گرفته باشد یک مرتبه گفت:

«اما به من خبر رسیده که اون ییلاقاتو می کرده، بین ایلیات رفت و آمد داره.»

ملاهاشم گفت: «خیال نمی کنم ینه رال. اون فقیر و گدا نیس که

ایلیاتو بگرده. ملا اماموردی دستش به دهنش می رسه، اگر به عمر بشینه و

از جا جم نخورده زندگیش روبراس.»

دلماچوف گفت: «اما اون برای گدایی ایلیاتو نمی کرده، اون

تفنگچی اجیر می کنه و به تبریز می فرسته.»

ملاهاشم چند لحظه فکر کرد و با صدای آهسته گفت: «من بی خبرم

ینه رال، من هیچ خبر ندارم.»

هر دو ساکت راه افتادند. ملاهاشم برگشت و با گوشه چشم

دلماچوف را نگاه کرد، اخم های دلماچوف زیاده تر شده، پلک هایش

ورم کرد و آویخته بود و چنان عبوس و اخمو روی اسب تکان می خورد

که انگار از حرف های ملاهاشم دلخور شده است.

ملا گفت: «خیال نمی کنم ینه رال، که ملا اماموردی...»

دلماچوف عصبانی گفت: «بسه دیگه، حرف نزن.»

ملا ساکت شد. همه آنها با قدم های بریده و یکسان در ایل راهی

که خاک نرم داشت پیش می رفتند. دشت رفته رفته باز تر می شد و خرمن-

های کوچکی از گل های زرد پیدا می شد که در میان گیاهانی بابرگ های

بزرگ و پهن محصور شده بودند. و باد که می آمد انگار برگه هایی از

طلای مذاب را زیر تابش آفتاب به حرکت در می آورد. چند لحظه بعد

دلماچوف همانطور که رو برویش را نگاه می کرد داد زد: «های رحیم

اوغلو!»

و رحیم اوغلو که پشت سر دلماچوف و ملاهاشم راه می آمد، اسبش

را جلو راند و گفت: «بله ینه رال؟»

دلماچوف گفت: «همه چیز روبراس؟»

رحیم اوغلو گفت: «بله قربان!»

دلماچوف گفت: «دیگه کاری ندارم.»

رحیم او غلو عقب رفت و پشت سر آن‌ها قرار گرفت.
چند قدمی پیش رفتند. دلماچوف با همان قیافه داد زد: «هی ملا!»
ملا گفت: «بله ینه‌رال.»
دلماچوف گفت: «خوب چشاتو واکن که راهو عوضی نری.»
ملا گفت: «بله ینه‌رال.»
دلماچوف گفت: «تو قفقاز یکی منو عوضی برده بود و من در
عوض گوشاشو بریدم و کف دستش گذاشتم.»
ملا دست و پاگم کرده گفت: «من عوضی نمیرم ینه‌رال، من راهو
خوب بلدم، اگه اتفاقی پیش نیاد به امید خدا می‌رسیم.»
یک مرتبه صدای ناله گوسفندی در دشت پیچید، ملاهاشم هر اسان
و وحشت‌زده دور برش رانگاه کرد و چند قدمی از دلماچوف جلو تر
رفت و دست‌هایش را به طرفین باز کرد، انگار می‌خواست گوسفند‌های
خیالی را از خطر دشمنانی که خود همراهی‌شان می‌کرد محافظت کند.
دلماچوف دست‌بلند کرد و سوت کشید و صف طولانی قزاق‌ها از حرکت
باز ایستاد.

غروب در دشت همواری اردو زدند. و قراول‌ها رفتند و به پاسبانی

مشغول شدند. خنده و قهقهه قزاق‌ها بعد از یک‌روز راه‌پیمایی بیابان را
پر کرد. آلاچیق‌ها دوباره برپا شد و چادر دلماچوف در امن‌ترین گوشه
اردو باقندیلی که شمع‌های رنگی داشت روشن شد.
حاشیه قرمز ابرهایی که در آسمان بی‌حرکت مانده بود و بوی
دودی که از آشپزخانه پشت اردو بلند بود شروع شامگاه مطبوعی را وعده
می‌داد. هوا سرد بود و سنگ‌های اردو زوزه‌های بریده بریده‌ای می‌کشیدند
و به نظر می‌رسید که نصفه‌های شب توفان شدیدی در خواهد گرفت.
دلماچوف داخل چادر، پوتین‌هایش را در آورده روی تخت‌لم
داده بود، شل سنگینی بسه‌دوش داشت و هر وقت که سرما به داخل
چادر سر می‌کشید، پاهایش را زیر شل قائم می‌کرد. دوست‌همیشگی‌اش،
سگ سیاه، بغل دستش نشسته بود و انگشتان چساق دلماچوف پشم‌های
کوتاه کله او را می‌گرفت و با مهر بانی می‌کشید، و سگ چشم‌هایش را
خمار می‌کرد.
رحیم او غلو با سینی غذا و کوزه مشروب وارد چادر شد و همه را
با احتیاط روی میز پاکوتاهی چید. سگ دست و پایش را جمع کرد و
عقب‌تر نشست.
دلماچوف از رحیم او غلو پرسید: «ملا کجاس؟»
رحیم او غلو گفت: «تو آشپزخونه پیش شعبان نشسته.»
دلماچوف گفت: «مو اظبش باشین که در نره.»
رحیم او غلو گفت: «مو اظبم.»
دلماچوف گفت: «من فکر می‌کنم که این مرد کلکی تو کارشه،
توچی فکر می‌کنی؟»
رحیم او غلو گفت: «من چیزی فکر نمی‌کنم ینه‌رال.»

دلماچوف گفت: «من که خیلی شک‌ورم داشته، شب تا می‌تونی خودت مواظبش باش.»

رحیم او غلو گفت: «اطاعت همیشه ینه‌رال.»

دلماچوف پرسید. «اوضاع از چه قراره؟»

رحیم او غلو گفت: «همه‌چی رو براس»

دلماچوف گفت: «گوش کن رحیم او غلو، قزاقا حق‌ن‌دارن مست

بکمن، شلاقو یادشون بیار.»

رحیم او غلو سرخم کرد و از چادر بیرون آمد و به طرف آخر اردو راه افتاد. عده‌ای قزاق جمع شده بودند به تماشای قزاق پیری که روی چارپایه‌ای نشسته بود و «قارمان» می‌زد و آواز می‌خواند و بقیه با بادیه‌های پرغذا اطراف آلاچیق‌ها پخش و پلا بودند.

رحیم او غلو از کنار قزاق‌ها و آلاچیق‌ها گذشت و به طرف آشپزخانه رفت، بوی دود و چربی هوا را غلیظ‌تر کرده بود و شعبان با چند قزاق دیگر مشغول خوردن غذا بودند و دهمتری دورتر از آن‌دو، ملاعبایش را روی زمین پهن کرده بود و آستین قبایش را بالا زده از بادیه نیمه‌پر، لقمه‌های بزرگی می‌گرفت.

رحیم او غلو از شعبان پرسید: «به ملا خوب می‌رسی؟»

شعبان گفت: «اوناها داره می‌خوره.»

رحیم او غلو گفت: «چرا این جور می‌کنی؟ صدش کن سر سفره‌ت. بالاخره هرچی باشه مهمونه، باهاش گرم بگیر، ینه‌رال خودش گفته.»

شعبان گفت: «خودش کنار کشیده و اون گوشه نشسته، ماها رو به

خاطر این نجس می‌دونه.»

و کوزه مشروبش را نشان داد. رحیم او غلو به شاگرد آشپز گفت:

«شامشو که خورد بیارش چادر من.»

شعبان بیاله‌اش را از مشروب پر کرد و به ملا گفت: «دلماچوف

خیلی سفارشتو می‌کنه، معلومه که خوب روهم ریختین.»

۲۵

میدان بزرگ قره‌دریش لب‌الب جماعتی بود که از خیاو و پری خانلو و قصابه و آبادیهای دیگر گرد آمده بودند. منبر مسجد را بیرون آورده، وسط میدان گذاشته بودند و همه منتظر ملا امام‌وردی مشکینی بودند که شب پیش، از بیابان رسیده بود و درخانه مختار کدخدای قره‌دریش، منزل کرده بود. آفتاب در حال غروب بود و بادشلوغی می‌آمد و ابرهای پراکنده را از همه جای آسمان جمع می‌کرد و در افق مغرب می‌انباشت. به نظر می‌رسید که تاریکی زودتر از شب‌های دیگر فرا خواهد رسید و توفانی در نصفه‌های شب و لوله‌ای راه خواهد انداخت. چند پیه‌سوز سفالی روشن کرده پشت پنجره‌های بسته مسجد گذاشته بودند تا باد خاموششان نکند، با وجود این شعله پیه‌سوزها می‌لرزید و سایه‌های کوتاه و بلندی را در داخل مسجد به حرکت درمی‌آورد.

جماعت دسته دسته دورهم چمباتمه زده حرف می‌زدند و همه‌همه

می‌کردند، همه از ملا امام‌وردی مشکینی صحبت می‌کردند. هوا روبه

تاریکی می‌رفت و چند ستاره در آسمان پیدا شده بود که جماعت بلند شدند و با صدای بلند صلوات فرستادند. از کوجه باریک روبرو ملا امام وردی و میزبانش پیدا شدند. ملا قدبلندی داشت، آستین‌های عبایش را پوشیده بود. دست‌های سفید و کشیده‌اش تا کنار زانوهای رسید. وسط جماعت که رسید عبا و عمامه‌اش را برداشت و بالای منبر رفت. قبای سفیدی تنش بود که تا روی پاهایش می‌رسید. ملا روبرو به مردم و گفت: «ای مردم، آگه خسته این رو زمین بشینین، آگه خسته نیستین همین جوری سرپا و ایستین، اما حر فای منو خوب گوش کنین.»

کسی روی زمین ننشست و ملا با صدای بلند تری ادامه داد: «ای مسلمونا، دیشب من بعد از چند هفته که تو بیابونا بودم با خبرای بدی به اینجا رسیدم. من از دهات و آبادیهای زیادی رد شدم که همه اونو ویران شده بود و یا به آتش دشمن سوخته بود. از وسط ایلیات که گرسنه بودن رد شدم که از ترس همدیگه خواب راحت نداشتن. طرفای علیرضا آباد و خروسلو قحطی شروع شده، در آبادیهای دور و بر اونار و خود اونار مرض عجیب و غریبی پیدا شده. از تبریز و اردبیل و آستارا، ینه‌رال‌های روسی مأمور شده‌ن که تات‌هارو از دهات بیرون کنن و ایلیات را جای تات‌ها بنشانن. همین حالا ینه‌رال دلماجوف باشراپنل بزرگی ییلاق‌اتو می‌گرده تا به حسابشون برسه. شاهسون‌ها به‌جان همدیگه افتاده‌ن، همه همدیگرو تعقیب می‌کنن و به‌خون همدیگه تشنه‌ن، تمام این بسلاها و گسرفتاریها رو ... دامن می‌زنه، خداوند عالم به‌حسب شهید کربلا لعنتشان بکنه که تمام مسلمین را گرفتار و بیچاره کرده‌ن.»

جماعت فریاد زدند: «الهی آمین!»

ملا ادامه داد: «حالا تسو تبریز ... اسلحه گسرفته‌ن و می‌خوان

بساط کفر و ظلم رو واژگون کنن. ینه‌رال‌های بی‌دینو از خانه و کاشانه شیعیان‌علی بیرون کنن و مستبدین و دشمنان دین و ملت را از بین ببرن. همه اونو تفنگک به‌دست شب و روز می‌جنگن، اونو آذوقه ندارن، وسیله ندارن، اسلحه ندارن. فقط آنچه‌دارن ایمان به‌قدرت خداوند و کمک ائمه اطهار و چهارده معصومه که از تمام بلا یا حفظ‌شان می‌کنه، حالا بر همه واجبه که در این جهاد دینی شرکت بکنن، هر کس به‌قدرت بازو و استطاعت خود به‌برادران مسلمانش کمک بکنه. واگه از هر آبادی یک یا دو نفر حاضر بشن به کمک مجاهدین برون بساط کفر و استبداد برچیده میشه و مسلمونا به‌حق خود می‌رسن. در این ده بیست روزه عده زیادی شاهسون به کمک اونو رفته‌ن و شما که تات‌هستین خیلی بیشتر می‌تونین کمک بکنین، من فردا از این جامیرم تا این خبرو به‌آبادیای دیگه ببرم، حالا هر کس می‌خواد در صف تفنگچی‌های مسلمان باشه، خودشو نشون بده و پیش بیاد.»

ملا صبر کرد، جماعت همان‌طور مبهوت همدیگرا تماشا می‌کردند. ملا گفت: «گوش کنین مردم، جهاد اساس دین و مثل نماز و روزه بر همه مسلمونا واجبه. هر کسی که در راه‌حق شهید بشه، معصوم و پاک از این دنیا میره و پیغمبر اسلام روز آخرت شفاعت‌شو می‌کنه.»

مرد کوتاه قدی که شانه‌های پهن داشت و صورتش در تاریکی اول شب به‌خوبی پیدا نبود گفت: «هی ملا امام وردی، تو می‌خوای مادست خالی چه کار بکنیم؟»

ملا گفت: «به‌شما تفنگک و اسلحه میدیم.»

همان‌مرد پرسید: «اونوقت از کجا بخوریم؟ ما که زندگی مون

روبرا نیس.»

ملا گفت: «به شما غذا و نون میدن.»

همان مرد گفت: «زن و بچه مون چی؟ اونا چه کار بکنن؟»

ملا گفت: «هر کی زن و بچه داشته باشه، بهش کمک میشه.»

آن مرد جماعت راعقب زد و جلو آمد و گفت: «من حاضرم ملا.»

ملا گفت: «خدا پشت و پناحت باشه.»

آن مرد گفت: «اما ملا من به خاطر ثواب این کارو نمی کنم. من اصلش نمی دونم که دنیا دست کیه، و کی راس میگه و کی دروغ میگه. چون زندگیم رو بره نیس، هم خودم گرسنم و هم زن و بچه‌م، این کارو قبول می کنم.»

ملا گفت: «تو با این کار توشه آخرت هم برای خودت می خری.»

مرد کوتاه قد گفت: «حالا اینش بدرك ملا، نون و پنیر خیلی بیشتر

از توشه آخرت لازمه.»

ملا رو به دیگران کرد و گفت: «حالا نفر دوم و نفر سوم؟»

و بانگاه مردم را از نظر گذراند. جماعت تکانی خورد و از هر گوشه

چند نفری دست بلند کردند و به طرف منبر راه افتادند.

نیمه باز ماه را که مانند حدقه چشم گرگی که به هنگام شکار کوچک و بزرگ وزرد و نارنجی می شود می کند.

بادتندی از چند جهت تکه ابرهای متلاشی و آواره را این طرف

و آن طرف می کشاند و بعد به درخت وحشی سنجید مسی بیچد و آنگاه

ناله کنان خود را از شاخه های سوزنی سنجدها که پیش از رسیدن پاییز از

همه چیز لخت شده اند رهامی کند و از تنگه میان تپه ها گذشته خود را به

دشت تاریک و بی انتها می رساند.

کمالان خود را توی لحاف پیچیده قادر نیست چشم از ماه برگیرد.

پلک های سنگینش شبیه پلک مرده ها از حرکت افتاده، او خود را گرفتار

زردی آخر شب ماه می بیند. ناگهان بساها جهت عوض می کنند و ابر

تیره ای روی ماه را می پوشاند و کمالان نفسی به راحت مسی کشد و بلند

می شود. و در این هنگام یکدسته سوار تفنگ بدوش، از تنگه وسط تپه ها

پیدا مسی شوند، و پیشاپیش آنها ملا امام وردی مشکینی در حالی که

عمامه اش را باز کرده و دور گردن حمایل ساخته، تاخت کنان درخت هارا

دور می زنند، تاریکی غلیظ انتهای دشت، همه آنها را یک مرتبه فرو

می بلعد.

را دارد.

پشت مردها، شراپنل کوچك رحيم خان را دو قاطر به جلو می کشند. قوجاييگك لوها توپچی ندارند. و هر وقت که لازم باشد خود رحيم خان پشت توپ می نشیند و اوزون مثل همیشه باور و همدست او می شود.

مردها همه مسلح اند. همه مچ پیچ دارند، قمقمه ای آب به کمر بسته اند و خورجینی گلوله روی زین انداخته اند.

صدای سم اسبها به نوبت، گاه در دره طرف راست و گاه در دره طرف چپ می پیچد. اما گردش و انعکاس هیچ صدایی باعث هراس و وحشت آنها نیست.

رحيم خان و سوارانش چند روزی است که با احتیاط روی این تپه ها راه آمده اند و چیزی نمانده که به خود آبادی تیکانلو برسند.

آفتاب در حال غروب است و آنها به کفه مسطحی می رسند. رحيم خان فرمان راحت باش می دهد. همه از اسب پیاده می شوند و پاهای خسته شان زمین سفت را حس می کنند. اسبها را رها می کنند و دور هم جمع می شوند. خنده تیمورتوی دره می پیچد، و همه سر حال می آیند.

رحيم خان از تیمور می پرسد: «واسه چی می خندی تیمور؟»

تیمور: «به ریش خودم می خندم خان.»

رحيم خان: «که چی؟»

تیمور: «که چه جوری همه چی رو باور می کنم.»

رحيم خان: «مثلاً چی رو؟»

تیمور: «مثلاً حرفای ملارو.»

رحيم خان: «کدوم حرفاشو؟»

دره دراز و پیچ در پیچ تیکانلو. تخته سنگ های کوچك و بزرگ این جا و آنجا افتاده. جویبارهای باریکی با آب های گرم و سرد از دل هر برآمدگی جاریست و دره انباشته از تیغ های بلند است که دگمه های بی رنگی به جای گل بر سردارند. هر تخته سنگ را دسته ای گل قاصد در میان گرفته و باد بی آزار و نجواگر، داخل دره ها گردش می کند و قاصدکها را با خود به همه سو می پراکند. پشت هر تپه دره دیگر است و هر دره را چند تپه دیگر احاطه کرده است. از روی تپه های وسطی دسته ای اسب سوار تفنگ به دوش پیش می آیند. آنها محتاطانه قدم بر می دارند و چهار چشمی همه طرف را می پایند و منتظرند تا سایه ای بجنبند تا به يك تیر جانش را بگیرند. چنان خصمانه به تخته سنگها می نگرند که انگار پشت هر کدام، دسته ای قزاق آماده به آتش، دراز کش کرده اند. پیشاپیش همه، اوزون، پاهایش را زیر شکم اسب قلاب کرده و قنناق تفنگش را روی زین گذاشته و برخلاف دیگران آن چنان با غرور فاتحانه ای پیش می آید که انگار هیچ خطری در پیش نیست. پشت سراو، رحيم خان بهمراه مردهای دیگر قدم بر می دارد. کلاهش را روی تاج ابروها کشیده و چنان قیافه ای گرفته که گویی تنها با اخم های در همش نیت ترساندن و تاراندن دشمن

تیمور: «همونا که جلو مسجد به همه گفت.»

رحیم خان: «خب؟»

تیمور: «خب که خب!»

رحیم خان: «لودگی نکن پسر، چی می خواهی بگی؟»

تیمور: «همینو می خوام بگم خان، چند روزه تو راهیم؟ هی پاورچین پاورچین، مواظب باش، آهسته برو، احتیاط کن، مبادا یه دفعه بریزن و دخلمونو دربیارن. پس کوش آخه؟ ینه رال کوش؟ قزاقاش کو؟ شراپنلش کو؟»

رحیم خان: «شاید از یه راه دیگه رفته.»

تیمور: «ولی ملا گفت که ینه رال حتماً از راه تیکانلو می خواد

بیاد سروقت ما.»

رحیم خان: «خب؟»

تیمور: «وما تا این جا اومدیم و اثری از شون ندیدیم.»

رحیم خان: «یعنی می خواهی بگی حقه ای تو کاره؟»

تیمور: «من همچو غلطی نمی کنم، به اولاد پیغمبر نمی تونم تهمت و بهتان ببندم. ولی از اینام خبری نشده خان، آخه من دلم واسه یه ترقه لک زده.»

رحیم خان به فکر می رود و بعد از اوزون می پرسد: «راستی وقتی

ما راه افتادیم ملاهاشم چطور شد؟»

اوزون: «رفت دیگه خان.»

رحیم خان: «کجا رفت؟»

اوزون: «به خیالم رفت ییلاقات بالا.»

رحیم خان: «به خیالت رفت ییلاقات بالا، یا خودت دیدی که

رفت؟»

اوزون: «من ندیدم خان. خودش گفت که می خواد بره سری هم

به ییلاقات مغانلو بزنه.»

تیمور: «اما خان، اون به ییلاقات مغانلو رفت، از همون راهی

که اومده بود برگشت.»

رحیم خان: «از کدوم راه؟»

تیمور: «از همون راه قره گول.»

رحیم خان: «تو از کجا می دونی؟»

تیمور: «من خودم باهاش بودم خان. رفت سر گوسفنداش و به

حساب چشمش رسید و سفارشاتشو کرد و بعد که سر پیچ خدا حافظی کرد

و از راه قره گول رفت من مواظبش بودم.»

رحیم خان: «چرا به من نگفتی؟»

تیمور: «چی رو نگفتم خان؟»

رحیم خان: «که از اون راه رفت.»

تیمور: «من چه می دونستم خان که لازمه بهت بگم ملاز که جارفت،

حالا که حرفش شد من یادم اومد.»

رحیم خان به فکر می رود و تک تک مردها را نگاه می کند. همه

چشم به او دارند. رحیم خان با صدای آرام می پرسد: «خیال می کنین

کلکی تو کارشه؟»

هیچ کس جواب نمی دهد. رحیم خان دوباره می پرسد: «یعنی

دروغ گفته؟»

مرد مسنی که زانوش را بغل کرده می گوید: «واسه چی دروغ

بگه خان؟»

تیمور می‌خندد: «هیچ وقت معلوم نمیشه خان که چرا به آدم دروغ میگه. فقط خودش می‌تونه بفهمه که چرا دروغ میگه.»

همان پیرمرد می‌گوید: «ملاهاشم دروغ نمیکه. اون نون و نمک قوجا بیگک لو رو خورده. اولاد پیغمبر هیچوقت دروغ نمیکه. همه می‌شناسنش. آخه واسه چی این کارو بکنه؟»

اوزون تایید می‌کند: «تازه ملاهاشم از یکی دیگه شنیده که ینه‌رال همچو خیالاتی داره خان، دروغ هم باشه، ملا تقصیری نداره.»
تیمور: «راس میگه خان، ملاهاشم از یکی دیگه شنیده و اومده به ما گفته، شاید همون غریبه دروغ گفته باشه.»

رحیم خان: «اون آدم کی بوده؟»

تیمور: «من که نمی‌شناسمش خان، اوزون هم نمی‌شناسه، فقط خودملا می‌شناسه، شاید یه تات بوده، شاید یه ایلیاتی و شاهسون بوده، از آدمای هاوار خان بوده، تفنگچی ایلدروم بوده، شاید یه قزاق بوده، خدا عالمه، شایدم خود ینه‌رال بوده. ملا که از این بابت چیزی نگفت.»
رحیم خان: «ملا باینه‌رال و هاوار خان و ایلدروم چه کار داره؟»

تیمور: «ما که نمی‌دونیم خان، خودش می‌دونه.»

رحیم خان عصبانی از جا می‌پرد: «به خداوندی خدا، اگه کلکی تو این کار باشه، ملاهاشم که سهله اگه جدشم باشه، جگر شو می‌کشم بیرون.»
رحیم خان از شدت غضب رنگ به صورت ندارد. چشم‌هایش گود افتاده و حالتی پیدا کرده که انگار بادنیای بیرون کاری ندارند. تفنگک راتوی مشت‌های گره کرده‌اش می‌فشارد و پاشنه‌هایش عین‌مته، زمین را سوراخ می‌کند. همه ساکت و منتظر می‌نشینند، آفتاب پیدا نیست. و آسمان در حال رنگ عوض کردن است، روی تپه‌های روبرو نور

خاکستری غلیظی پیدا می‌شود و افق به رنگ ارغوان در می‌آید. باد شبانه سر می‌رسد و تیغ‌های تهره به نجوا در می‌آیند، قاصدک‌ها دیگر پیدانیستند و تخته‌سنگ‌ها را لعابی از تاریکی می‌پوشاند و سایه‌های در هم و برهمی دره را پر می‌کند. صدای جغد از چند گوشه بلند میشود و شب فرا می‌رسد. رحیم خان نفس عمیقی می‌کشد و آرام می‌شود.

مردها راحت‌تر می‌نشینند و اوزون آهسته می‌گوید: «خان، شب رسیده، حرکت نمی‌کنیم؟»

رحیم خان جواب می‌دهد: «عجله نداریم، نصف‌های شب به

تیکانلو می‌رسیم.»

اوزون: «تو خود آبادی میریم خان؟»

رحیم خان: «نه، اونوقت تات‌های گداگشنه خیال می‌کنن که واسه غارت اونارفته‌ایم. اما حالا، پیش از راه افتادن یه کار دیگه داریم، یه نفرو می‌خوام که همین حالا پاشنه‌هاشو و ربکشه و سوارشه و راه بیفته، از همین روبرو بزنه برسه به قره گسول و بیینه از دار و دستة ینه‌رال اون طرفا خبری هس یانه و به تاخت تافر داطر برگرده. حالا کی این کارو می‌کنه؟»
چند نفر بلند می‌شوند، رحیم خان با اشاره انگشت مرد جوانی را انتخاب می‌کند. همه برمی‌گردند و مرد جوان را که تساریکی قیافه عبوسی به او بخشیده تماشا می‌کنند.

راه باریکه بین زیوه و لیملو مرغزار شلوغ و درهمی بود که خوشه‌های جور و اجور گیاهان وحشی، با دانه‌های زرد و قهوه‌ای و برگ‌های درشت سبز زیتونی، با تلاق‌هایی را که از جمع شدن آب باران و ریزش چشمه‌های ناپیدای پای تپه‌ها در گودال‌ها درست شده بود از چشم‌ها دور نگه می‌داشتند. مرغزار زیوه و لیملو مسکن مارهای بی‌آزار و قورباغه‌های خوشحال و آشیانه مرغابی‌های رنگ‌ارنگ و بلدرچین‌های چاق و چله‌ای بود که دانه‌های نارس خوشه‌های وحشی را می‌خوردند و از آب صاف حاشیه مرداب‌ها رفع عطش می‌کردند. سپیده دم را با هلهله خود جشن می‌گرفتند و با رسیدن شب خود را در پناه تاریکی می‌کشیدند و به آسودگی می‌رسیدند.

هر روز صبح پیش از آن که آفتاب از بالای ساوالان سر برزند، میر کریم و پسرش عظیم، از تپه‌های زیوه سر ازیز می‌شدند، تور نازکی را که به رنگ گیاهان بافته بودند، روی علف‌ها می‌گسترده و خود در کنار می‌ایستادند و میر کریم با سوت سوتک کوچک و چوبی خود صدای بلدرچین ماده را در می‌آورد و بلدرچین‌های نر از پای بته‌ها به آواز ماده در می‌آمدند و آنوقت ماده‌ها و نرها، همه پر می‌گشودند و در چشم‌های

باریک و ابریشمی دام گیر می‌افتادند.

آن روز صبح میر کریم و پسرش به عادت همیشگی تپه را پایین آمدند. هوا مرطوب‌تر از روزهای پیش بود و آسمان صاف، منتظر طلوع آفتاب گرم‌تری بود. پدر و پسر مطمئن بودند که صیدی بهتر از روزهای پیش خواهند داشت. روی نوک پاره می‌رفتند و می‌دانستند که از کجاها رد شوند تا خواب بلدرچین‌ها را آشفته نکنند. تور را آرام روی خوشه‌ها گسترده و بعد هر دو کنار تور جا گرفتند. پدر سوت سوتکش را به لب گذاشت و صدای ظریف و غماز بلدرچین ماده‌ای بلند شد و پیش از آنکه نرها از زیر ساقه‌ها به صدا در آیند صدای چند تیر بلند شد و پدر و پسر هر دو توری تور افتادند. آنگاه همه‌های در گرفت و بلدرچین‌ها و مرغابی‌ها پر گشودند و عده‌ای از آن‌ها داخل تور اسیر شدند. چند لحظه بعد صداها رو به خاموشی گذاشت و غیر از بال زدن پرنده‌های اسیر، صدای دیگری شنیده نشد. بعد آفتاب در آمد و از حاشیه تپه‌های زیوه دو ایلپانی سوار بسراسب پیدا شدند که با احتیاط پیش می‌آمدند، آن دو پیشقراولان ایل آلارلو و سواران حاج ایلدروم بودند که می‌خواستند لیملورا دور زده از پشت گذر صلوات رد بشوند. وقتی به کنار جنازه‌ها رسیدند، یکه خوردند.

مرد اول گفت: «های عیسی، اینا قزاق نبودن که ما کارشونو ساختیم.»

مرد دوم جلو تر رفت و گفت: «تقصیر تو بود، تو گفتی بز نیمشون.»
مرد اول گفت: «من چه می‌دونستم، هر دو کلاه قفقازی به سر داشتن و من به خیالم که آدمای ینه‌رال هستن.»

پرنده‌هایی که داخل تور اسیر شده بودند گاهگاهی بال می‌زدند و

نالہ می کردند.

مرد دوم گفت: «چه کارشون بکنیم؟»

مرد اول گفت: «حالا دیگه کارشون نمیشه کرد.»

مرد دوم گفت: «اگه حاجی سر برسه و این وضعو ببینه، از دست ما

دلخور میشه.»

مرد اول گفت: «حالا تا حاجی این جا برسه، ماسر به نیستشون

می کنیم.»

هر دو پایین آمدند و اسب‌ها را به درختی بستند. اول سراغ جنازه

پدر رفتند، مرد اول پاها و مرد دوم سر جنازه را گرفتند، و از توی تور

بیرون کشیدند و چند قدمی بالاتر رفتند و وسط نی‌ها رها کردند.

صدای قرومپی شنیده شد. هر دو گوش خوابانند، به نظر رسید

که جسد آرام آرام بلعیده می‌شود.

مرد اول گفت: «حالا بریم سراغ اون یکی.»

هر دو سر تور برگشتند. تور سبک‌تر شده بود و با بال‌زدن پرنده‌ها

دوباره بالا آمده بود.

مرد اول که پاهای جنازه پسر را گرفته بود گفت: «تو یه باتلاق

دیگه ولش کنیم.»

مرد دوم گفت: «چرا تو یه باتلاق دیگه؟»

مرد اول گفت: «می‌افته رو اون یکی و نمی‌ره پایین.»

مرد دوم دور برش رانگاه کرد و گفت: «باتلاق دیگه کوش؟»

مرد اول گفت: «یواشکی از اون وسط راه بیفت.»

مرد دوم یک پایش را بلند کرد و عقب‌تر گذاشت و ناگهان حس کرد

که فرو می‌رود، خود را جلو کشید و گفت: «نمیشه رفت.»

در این موقع صدای هوار چند نفر از بالای تپه‌های زیوه شنیده

شد. مردها برگشتند و حاج ایلدروم را با چند سوار دیگر دیدند که

داشتند طرف آن‌ها می‌آمدند. مردها جنازه را رها کردند و از وسط

نیزار گذشتند و پیش از آن که سوار اسب شوند، حاج ایلدروم با

همراهانش سر رسید.

ایلدروم پرسید: «شما چه کار می‌کردین؟»

مرد اول گفت: «ما عوضی یکی رو با تیر زدیم داشتیم می‌انداختیمش

تو با تلاق.»

ایلدروم گفت: «کی بود، چرا زدینش؟»

پرنده‌های داخل تور پر زدند و ناله کردند.

مرد اول گفت: «فکر کردیم که قزاقه، نزدیک که شدیم دیدیم

شکارچی و فقط کلاه قفقازی سر شه.»

حاج ایلدروم گفت: «مگه بهتون نگفته بودم که با سرو صدا از این

تنگه رد نشین؟»

مرد دوم گفت: «چرا خان، ولی اون دو تا چنان ایستاده بودند که

فکر کردیم اگه ما نزنیمشون اونا مارو می‌زنن.»

حاج ایلدروم گفت: «پس دو نفر بودن.»

و اسبش را جلوتر راند و جنازه پسر جوان را که وسط علف‌ها

افتاده بود نگاه کرد و گفت: «شماها نفهمیدین این یه بچه‌س؟»

مرد اول گفت: «خان از دور معلوم نمی‌شد، از این جلو معلوم میشه

که بچه‌س.»

حاج ایلدروم گفت: «حالا معلوم نیست کفاره شو چه جوری و

کیجا بدیم.»

همه ساکت شدند، صدای پرنده‌هایی که توی تور ناله می‌کردند و برمی‌زدند توجه حاج ایلدروم را جلب کرد. حاجی گفت: «این زبون بسته‌ها را چیکار می‌کنین؟»

مرد اول گفت: «جمعشون می‌کنیم خان. غذای یه روز بچه‌ها س.»
حاج ایلدروم که مضطرب داخل تور را نگاه می‌کرد گفت: «شما دو تا نه، خدا لعنت تسون بکنه، شما راه بیافتین دیگرون این کارو می‌کنن.»

دو مسرد پیشقراول سوار شدند و راه افتادند. حاجی ایلدروم اشاره کرد، سه مرد دیگر پیاده شدند و درحالی که تور شکار را جمع می‌کردند، بلدرچین‌ها و مرغابی‌های ریز و درشتی را که له‌له می‌زدند از داخل تور بیرون می‌کشیدند و پاهایشان رامی‌گرفتند و آویزان نگهشان می‌داشتند.

حاج ایلدروم پیاده شد و گفت: «اینارو همیشه این جور بردشون، سراشونو ببرین.»

ایلیاتی چاقی از اسب پایین آمد و چاقویش را بیرون کشید، در حالی که پرنده‌ها را دو تاسه تازیر پا می‌گذاشت، سرشان را با نوک چاقو می‌چید و دور می‌انداخت.

حاجی ایلدروم گفت: «معلوم نیس این دو تا مال کجان، مال زیوه‌ن یا مال لیملو، خدا نکنه که بفهمن کار کار آلارو بود.»

مردی که کله پرنده‌ها رامی‌چید گفت: «تازه بفهمن حاجی، بفهمن چطور میشه؟ کاری که از دست‌تات برنمیاد.»

حاج ایلدروم گفت: «درسته، اما این روزا آدم هرچی دشمن کم‌تر داشته باشه، همونقدر به صرفه و صلاحشه.»

چند لحظه صبر کرد و باریکه‌های خونی را که از جلوی پای مرد به پای بته‌ها می‌ریخت تماشا کرد و گفت: «به‌همه سفارش بکنین که از این مقوله باملاهاشم حرفی نزنن.»

مرد لاغری که روی اسب نشسته بود گفت: «خان، از کجا معلوم که ما به‌ملا بربخوریم؟»

حاج ایلدروم گفت: «حالا اگه بهش برخوردین جلو زبونتو بگیرین. اگه ملا بفهمه که خون ناحق ریخته شده، ممکنه از ما بهره یانفرینمون بکنه، و نفرین اولاد پیغمبر کار خودشو می‌کنه. تازه از کجا معلوم که این بیچاره‌ها اولاد پیغمبر نبودن؟»

صغیر گلوله‌ای در هوا پیچید و همه یکه خسوردند و بی‌حرکت ماندند. صدای گلوله دیگری هم ترکید و چند پرنده از تور رها شدند و به پرواز در آمدند و یکی از دو مسرد پیشقراول که بالای تپه رسیده بودند از روی اسب افتاد و پیشقراول دیگر هوار کشان برگشت و به‌تاخت تپه را پایین آمد. مردها همه سوار شدند و ایلدروم فریاد زد: «حاضر!»
مرد دوم در حالی که له‌له می‌زد نزدیک شد و فریاد زد: «حاج خوجالوها، هاوارخان، اونور تپه‌هان.»

حاج ایلدروم روبه‌مردها هوار زد: «همه بالای تپه.»
همه برگشتند و به‌تاخت خود را در پناه تپه‌های زیوه کشیدند. دره خلوت ماند و سکوت مرغزار را پوشاند.

حاج ایلدروم از مرد پیشقراول پرسید: «چند نفر بودن؟»
مرد گفت: «عده‌ای اونور تپه‌ها بودن.»

حاج ایلدروم گفت: «از کجا معلوم که حاج خوجالو بودن؟»
مرد پیشقراول گفت: «می‌شناسمشون خان. اونسام حتماً مارو

شناختن.»

حاج ایلدروم گفت: «می بینم چه زود باید تاوانشو پس بدیم؟»
هیچ کس چیزی نگفت. حاج ایلدروم با ناامیدی گفت: «حالا
چند نفر تون برین اون بالاها مواظب باشین که یه وقت از چار طرف
نریزن روسرمون.»
آفتاب بالا آمده رو در روی آنها ایستاده بود. پرنده ناآشنایی
از تهره باصدای ظریفی آواز می خواند.

۲۹

آنها به بلندی عجیب و غریبی رسیده بودند. جایی شبیه بالاخانه
بی سقفی در قلعه يك كوه. و توپ را داخل يك چهاردیواری برده بودند
ولوله آن از پنجره باز به بیرون دراز شده بود. رحیم اوغلو پشت توپ،
و دلماچوف و او در دو طرف ایستاده بودند. رو بروی آنها میدانگاهی
بود که از همه طرف باتپه های کوچک احاطه شده بود. هر از چندگاه يك
بار صدای صلوات بلند می شد و عده ای سوار ایلپاتی وارد میدان می شدند.
همه آنها عمامه های سبز بر سر داشتند و علم سیاهی به دست گرفته
بودند و فریاد «یا جدا» می کشیدند و آن وقت دلماچوف از او می پرسید:
«ایننا کیان؟»

وملا می گفت: «حاجی خوجالوها.»

دلماچوف دستش را بالای برد و عصبانی پایین می آورد و فریاد
می زد: «آتیش!»
کلوله توپ می ترکید و غبار قرمز رنگ انفجار، همه جار می گرفت
و وقتی همه ها فرو می نشست، دیگر نشانه ای از آدمیزاد در میدان به
چشم نمی خورد. چند لحظه بعد دسته دیگری زنجیر زنان و قمه زنان
به میدان می ریختند، صدای شیون همه جا را پر می کرد، دلماچوف از
ملا پرسید: «ایننا کیان؟»
ملا می گفت: «ایننا قوجا بیگک لوهان!»

دلماچوف دستش را بالا می برد و پایین می آورد و فرمان می داد:
«آتیش!»

رحیم اوغلو، مشعلی را به دم توپ می گرفت. صدای انفجار و بعد
رنگ آتش و آنگاه خاکستر آدمها که روی تپه های نشست و تمام می شد.
و آخر سر رسید بلند قدی که نقاب بر چهره داشت و علم سبزرنگی به دوش
و سوار اسب ابلق نقابداری بود، وارد میدان شد و در حالی که با صدای
بلند روضه عاشورا می خواند، میدان را گشت و علم سبزش را شبیه گرز
دور سرگرداند.

دلماچوف از ملا پرسید: «این دیگه کیه؟»

وملا گفت: «این پیغمبر اسلام، حضرت محمده!»

دلماچوف دستش را بالا برد و پیش از آن که دستش را پایین
بیاورد، ملا هوار زد: «صبر کنین، صبر کنین!»

و آنگاه خیس عرق از خواب پرید و رحیم اوغلو را هراسان بالا
سر خود دید. رحیم اوغلو پرسید: «چه خبر ته؟»

ملا بلند شد نشست و گفت: «خواب دیدم خان، طوریم نشده.»

رحیم او غلو گفت: «تو هر وقت خواب ببینی عین گاو نره می کشی؟»

ملا گفت: «نه خان، این دفعه خواب بدی دیدم.»

رحیم او غلو گفت: «بهتره تو رو ببرن پیش اسب و قاطرها، ینه رال فکر کرده تو آدمی و فرستادهت پیش من.»

و دوباره توی رختخوابش غلطید. ملا بلند شد و آهسته از چادر بیرون آمد. ماه درشت و شیرینی رنگ، بالای چادر دلماجوف آویزان بود. ملا از کوزه‌ای که پشت چادر گذاشته بودند، جرعه‌ای آب خورد و بعد مشتی به صورت زد و وضو گرفت و روی شن‌ها زانو زد و دست‌ها را بالا برد و شروع به گریه کرد.

تا صبح روز بعد، پشت تپه‌های زیوه کمین کردند و منتظر شدند، اما از هیچ طرف خبری نشد.
حاج ایلدروم مردی را فرستاده بود که ایل وحشم را در آخرین «یورد» نگهدارد و مانع حرکتشان شود. و چند نفری از جوان‌ها روی

بلندی‌ها قراول گذاشته بودند و عده‌ای از مردم زیوه را دیده بودند که به دنبال شکارچی‌ها داخل دره را می‌گشتند و پیش از این که به حاشیه مرغزار برسند، ایلیاتی‌ها را روی تپه‌ها دیده و در رفته بودند. آفتاب از روبرو آمده، از بالا سر آن‌ها رد شده و پشت سرشان خاموش شده بود. آن وقت در هوای گرگ و میش غروب چند نفری رفته و جسد پیشقراول را از پای تپه دزدیده و خیلی آرام برگشته بودند. شب باز کشیک داده بودند و از ترس این که مبادا دشمن عقب سرشان بتازد، حتی پشت به دره هم نکرده بودند و حاج ایلدروم عقب نشینی را صلاح ندیده بود و بعد شب بسیار دراز و ترسناکی را گذرانده بودند. از مرغزارها و باتلاق‌ها صداهای جورواجوری شنیده شده بود، گاه شبح مردی از میان سیاهی‌ها بیرون آمده و در میان توده‌ای از سایه‌های مترکم نیز ارام‌حو گشته بود. گاه صدای سوت سوتکی از درون دره به گوش رسیده بود که آواز خوش بلدرچین‌ها را تقلید می‌کرده، گاه خنده مردی با صدای بلدرچین‌ها همراه می‌گشته است. و آن‌ها این چنین هر اسان مواظب اطراف خود بودند که آسمان رنگ باخت و سفیدی ملایمی از مشرق به تمام آسمان سرایت کرد. و مرغزار خاموش، آماده شد که با چشم گشودن آفتاب، تن را به گرمی روز تازه‌ای بسپارد.

حاجی ایلدروم که شب را چارچنگول زیر روانداز نمندی گذرانده بود مردها را جمع کرد و گفت: «خدا لعنت‌تون بکنه، حالا چه کار بکنیم؟»

پیشقراول دوم گفت: «هرچه خان امر بکنه.»

حاجی ایلدروم گفت: «امر کردن خان که فایده نداره. خان بهتون گفته بود که مواظب باشین و در دسر درست نکنین، مگه حرفشو گوش

کردین؟»

مردچاقی که روز قبل کله پرنده‌ها را کنده بود گفت: «اینا دیگه گذشته‌خان، فکر رفتنوبکنین.»

حاجی ایلدروم گفت: «جلو که نمیشه رفت، صلاح نیس، ولی اگه برگردیم خیال نمی‌کنم پشت سرمون بیان.»

پیشقر اول دوم گفت: «آره اگه می‌خواستن تاحالا اومده بودن.»
حاجی ایلدوروم گفت: «دیگه همیشه لیملو را دور زد و گذشت، اونوقت هر طوری شده بهشون برمی‌خوریم. تنها چاره اینه که زیویه را دور بزیم و از قاراقورلوخ ردشیم و بریم.»

مردچاق گفت: «توقاراقورلوخ به خشکی و بی‌آبی می‌افتیم‌خان، حشم‌نقله میشه.»

حاجی ایلدروم گفت: «اولاً که چاره نداریم و دوماً که هو ابارانیه و انشاءالله که طوری نمیشه.»

بعد به مردها اشاره کرد، همه سوار شدند و سراسب‌ها برگرداندند و آهسته از وسط دره رد شدند و از راه مالرو بساریکی خود را بالا کشیدند و پشت زیویه پیچیدند. آفتاب در آمد و روز تازه‌ای آغاز شد.

۳۱

فرستاده رحیم‌خان آخرهای شب به تپه‌های قره‌گول رسید. او با احتیاط زیادی پیش می‌آمد و تفنگ به دست، آن‌چنان آرام و مسواظب نفس می‌کشید که انگار پنهانی از اردوی دشمن رد می‌شود. شب تیره‌ای را با مکافات به آخر رسانده بود. هر وقت که پای اسب روی سنگی می‌آمد و جرقه‌ای می‌پرید و یا صدای بهم‌خوردن نعل و سنگ در داخل دره طنین‌ها پیدا می‌کرد، اولب پایین را بین دندان‌ها می‌گرفت، انگار که خطای بسیار بزرگی مرتکب شده است.

هوا که روشن شد، او به پای تپه‌های قره‌گول رسید. تپه‌هایی در یک‌ردیف و پشت سرهم که تانزدیکی‌های طاووس گولی کشیده شده بود، آن‌چنان که گویی دست آدمی در ردیف کردن آن‌ها دخالت داشته است. هر تپه، خرابه‌ی یک قلعه قدیمی را با تاق‌های خشتی بزرگ به دوش می‌کشید. و هر قلعه با حفره‌ها و دالان‌های تزاریک عین هیولای گرسنه‌ای بود که به هر چهار طرف دهان باز کرده بود.

مرد جوان همه‌ساله موقع کوچ ایل، از پای این تپه‌ها رد شده بود و تک‌تک قلعه‌ها را از بیچگی به اسم می‌شناخت. اطراف قلعه‌ها مقبره‌های جورواجوری بود و هر قلعه بایک راه زیرزمینی به داخل قلعه دیگری

راه پیدا می کرد.

هنوز خیلی مانده بود که آفتاب پیدا شود. هوا خنکی عجیبی داشت و مرد جوان در امتداد تپه ها رو به طاووس گولی راه افتاد. آنور تپه ها ایل راه اصلی آنها بود و هر بهار، راه زمردی رنگ زبر پای آنها کو بیده می شد و روزهای آخر پاییز، وقتی از ییلاقات بر می گشتند، ایل-راه رنگ کهر بایی غلیظی بخود می گرفت.

باد اول صبح، خنکی مطبوعی داشت و صدای چشمه های ناپیدایی از همه طرف به گوش می رسید، و مرد جوان بدون هیچ علتی سردش شده بود.

هوا روشن شده بود و از داخل قلعه ها صدای پرنده های نا آشنایی به گوش می رسید که مرد جوان يك مرتبه ایستاد، صدای شیئه چند اسب از آنور تپه ها بلند شد، مادیان او سرش را بالا گرفته گوش خوابانده بود.

مرد جوان چند لحظه به فکر رفت و بعد با احتیاط دامنه تپه را به طرف یکی از قلعه های خرابه بالا رفت. و به حاشیه قلعه که رسید از اسب پیاده شد و اسب را به تخته سنگی بست و خود از زیر يك تاقی رد شد. داخل قلعه هنوز از تاریکی شب خالی نشده بود و او آخرین بال زدن خفاش ها را در زوایای تاریک دیوارهای خشتی شنید.

از زیر سقف ریخته ای گذشت و وارد دالان تاریکی شد. داخل تمام قلعه ها برای او آشنا بود. همه آنها دالان های تنگ و تاریکی داشتند و پیر مرد های ایل، دالانها را محل قورخانه و اسلحه خانه قلعه ها می گفتند. از پیچ تنگی گذشت و به مخرج دالان رسید که حفره ای بود که به داخل تالار بی سقفی باز می شد، سرش را بیرون آورد و گوش خوابانده صدای

سم صدها اسب، يك نواخت، با قدم های بسیار سنگین به طرف او نزدیک می شدند. روبروی او دیوار جانی قلعه بود با تاق های ریخته. از سوراخی پایین آمد و در حالی که از حاشیه دیوار کناری به جلو می خزید. خود را تادم دیوار روبرو رساند.

تهرنگی از آفتاب تازه، افق روبرو را به رنگ روشن شفافی در آورده بود و روی بال پرنده های شکاری، شعاع طلایی اول صبح انعکاس غریبی داشت، انگار همه آنها به جای بال، با كمك دوشعله كم رنگ به پرواز در آمده بودند. بسا احتیاط خم شد و آن وقت سیل قزاق های قفقازی را دید که له زنان و شتاب زده پیش می آمدند و صف طولیشان عین هزار پای عجولی که با حرکات نامنظم خود را به جلو بکشد، در تلاطم بود.

مرد جوان سرش را دزدید و منتظر نشست، صدای قدم ها پیش تر و پیش تر آمد و او که پشت توده خاک ریزی چمبانمه زده بود آرام خود را بالا کشید.

صف به جلو قلعه رسیده بود و پیشاپیش آنها، ینه رال چارشانه باطله بر آمده شکمش راه می رفت و دوشادوش او ملایی که عبای مندرسی را به خود پیچیده، روی اسب لاغری لقی می خورد. و بالاخره صف طولانی سواران و قطار قاطرهایی که داشتند توپ عظیم و سنگینی را به جلو می کشیدند. مرد جوان بلند شد. حال او می توانست برگردد و خبر تازه و عجیبی را برای رحیم خان ببرد. ینه رال و قزاق های از قره گول رد می شدند و او همه را به چشم دیده بود، همه آنها به طرف طاووس گولی می رفتند. می دانست که این خبر رحیم خان را دیوانه خواهد ساخت، و خوشحالی او بیشتر از همین بابت بود، حامل خبری بود که خان را از

خود بی خود خواهد ساخت.

حال قزاق‌ها از روبروی او رد می‌شدند و او سر تا پای همه را ورنانداز می‌کرد. چکمه و یراق و کلاه پوستی و تفنگی که بایندچرمی به شانها حمایل کرده بودند.

نگاهش دوباره به اول صف برگشت. ینه‌رال و ملارا باهم مشغول صحبت دید.

این ملاکی بود که شبیه ملاهاشم روی اسب لقلق می‌خورد و مثل او علم سیاهی بدوش داشت؟

چند لحظه مبهوت نگاه کرد و یک مرتبه بلند شد و از همان راهی که آمده بود برگشت و از زیر هلال خشتی گذشت. اسب بر جای خود ایستاده گوش به صداهای آنور قلعه تیز کرده بود.

مرد ایلپاتی روی اسب پرید و با عجله تپه را پایین آمد. آفتاب در حال بیرون آمدن بود و طراوت طلوع، عین خنده نوجوانی، دره را لبریز از نشاط کرده بود. مرد ایلپاتی از کمر کش تپه راه عوض کرد و در یک چشم بهم زدن خود را به تپه دیگری رساند. با عجله بالا رفت و اسب را به گوشه‌ای بست و باز از دالان تاریک گذشت و از زیر یک تاقی ریخته خود را به حاشیه خاک ریزی رساند.

حال از قزاق‌ها جلوتر افتاد بود، با احتیاط موضع گرفت آن چنان که می‌توانست تک‌تک صورت‌ها را آشکارا ببیند. صف قزاق‌ها نزدیک شد و او جلوتر از همه، ملا میرهاشم را با اندام لاغر و استخوانی و سر تا پا خاک‌آلوده شناخت. و ناگهان آن چنان به هیجان آمد که بلند شد و بی آن که صف قزاق‌ها را تا آخر تماشا کند، دو لادولا خود را توی دالان تاریک کشید و له‌له زنان به اسب منتظر رسید.

آفتاب درشتی از روبرو پیدا شده بود و مه آبی رنگی شبیه دود اجاق‌های اول صبح، تهره را پر می‌کرد. اما ایلپاتی جوان بی توجه به همه این‌ها چهار نعل پیش می‌تاخت.

۳۲

شب، مرد هاتوی آلاچیق هاوارخان جمع شدند. چند پیه سوز وسط آلاچیق روشن بود و مردها دور تا دور دو زانو و چهار زانو حلقه زده نشسته بودند. بیرون باران تندی می‌آمد. و گاه گذاری آذر خشی همه جا را روشن می‌کرد و نعره رعدی دره‌ها و کوه‌ها را می‌لرزاند. قطرات باران، روی نم‌آلاچیق همه‌مخاموشی داشت.

هاوارخان کلافه و عصبانی نشسته بود، کاسه‌ای تنباکوی خیس خورده و منتقلی آتش در کنار داشت و پشت سر هم به قلیان گلی بزرگی که روی زانو گذاشته بود پک می‌زد. و هر چند گاه یک بار یکی از مردها سرفلیان را بر می‌داشت و توی منقل خالی می‌کرد و تنباکوی تازه و گل‌های درشت آتش را توی آتشدان می‌چید و به این ترتیب برای خان خدمت می‌کرد. سه روز بود که آنها در دره‌های آنور لیملو سرگردان و بلا تکلیف مانده بودند و باران بی‌موقع، حسابی گرفتارشان کرده

هاوارخان رو به مردها کرد و گفت: «حالا به خيالتون چه کار بکنیم بهتره؟»

ابوالفضل که دم مدخل آلاچیق و روبروی هاوارخان نشسته بود گفت: «تا بارون بند نیاد که نمی‌تونیم راه بیافتیم خان.»

هاوارخان گفت: «حالا فرض کن که بارون بند اومده، اونوقت چه کار می‌کنیم؟»

مردی که بغل دست‌خان نشسته بود گفت: «اونوقت راه می‌افتیم خان.»

هاوارخان گفت: «کدوم طرف؟ پشت تپه‌های زیوه که همیشه پیچید. حتماً هنوزم اون‌جا کمین کرده‌ن. طرف ییلاقاتم که همیشه برگشت. روبروهم که بریم معلوم نیس از کجا سردر بیاریم.»

ابوالفضل گفت: «خان، به نظر من بهتره از پشت لیملو بزیم و بیافتیم گذر صلوات. حالا هیچ چاره دیگه‌م نیس. تازه از کجا معلوم که ینه‌رال اونجا مونده باشه؟»

هاوارخان گفت: «منم فکر می‌کنم این تنها راه چاره‌س. بسا این هوای بد معلوم نیس که چه کار باید کرد. اگه یه دفعه بزنه و برف بیاد، نصف بیشتر حشم نفله‌میشه و از بین میره.»

ابوالفضل گفت: «فردا حتماً آفتاب می‌زنه و اوضاع و احوال روبراه میشه.»

هاوارخان گفت: «خدا اون‌نا سیدملاهاشمو، نمی‌دونم چه کارش بکنه، عجب آلاخون پالاخونمون کرد.»

و عصبانی پکی به قلیان زد. صاعقه شدیدی در بیرون درخشید و

باران تندتر شد و نغمه تهنید آمیزی پیدا کرد. انگار سیلاب‌های وحشی کوه‌های دور دست می‌خواستند به داخل آلاچیق‌ها هجوم کنند.

۳۳

دو روز طول کشید که ایل آلا رو به قاراقورلوخ رسید. با احتیاط زیاد زیوه را دور زدند و از چند تنگه و باریکه گذشتند و به شیطان دره رسیدند که گودال تاریکی بود دالان مانند، با دیواره‌های صاف و همه جا پر از بوته‌های تمشک وحشی و میوه‌هایی که روی بوته‌ها و شاخه‌های کوتاه خشکیده بود شبیه لکه جوهری که این جا و اون‌جا پاشیده باشند. هر چند قدم چشمه‌ای از زیر سنگی بیرون می‌ریخت و راه نیفتاده زیر تنه درختی جذب زمین می‌شد. حاجی ایلدروم و یارانش وقتی داخل دره شدند همه خسته و کوفته بودند. مخصوصاً خود حاجی که حوصله‌اش حسابی سررفته بود و قیافه عصبانی، کوچک‌ترین اشاره‌ای تحریکش می‌کرد و بدون علت دعوا راه می‌انداخت و هر قدمی که بر می‌داشت بی‌اختیار دور خود می‌چرخید و همه جاراً می‌پایید، انگار از هر سایه‌ای واهمه داشت. يك لحظه تفنگش را از خود دور نمی‌کرد و برای آن که حادثه‌بد دیگری پیش نیاید، خود پیشاپیش همه راه می‌رفت و سعی می‌کرد که چشمش به عیسی، پیتقشراولی که از مرگ نجات یافته بود،

نیفتند. شب را داخل شیطان دره گذراندند. هوای دره سرد بود و بادتندی از بالا سرشان می‌گذشت و همه‌می‌کرد. حشم را بیرون دره جمع کرده بودند. صدای گوسفندها و هی‌هی‌چوپان‌ها انگار از پشت دیوار ضخیمی بگوش می‌رسید. و شب با اضطراب عجیبی همراه بود. نصفه‌های شب دره حالت دیگری پیدا کرد. اول روشنایی ملایمی از ته چشمه‌ها ظاهر شد و بعد حیوانات ریزی شبیه موش با کله‌های درشت و گرد از زمین بیرون آمدند و در داخل دره شروع به دویدن کردند. بعد صدای زنگ قاطری نزدیک شد و بعد خرناسه هیولایی از بیرون دره به گوش رسید و بعد همه رفت و آمدها و صدای خنده و سرفه و آخر سر همان حیوانات ریز دوباره پیدا شدند که به انتهای دره فرار می‌کردند. چند ساعتی تاریکی غلیظی دره را پر کرد و بتدریج همه چیز عوض شد و پیش از آن که روشنایی در آسمان ظاهر شود از ته دره پیدا شد. انگار آفتاب زیر بوته‌های پیرتمشک پنهان شده بود و شبیه خواب رفته‌ها با عجله بیدار شد و در یک چشم بهم‌زدن همه جارادر روشنایی نشانند. آن وقت آلا رلوا از داخل دره بیرون آمدند و از بیراهه که جای پای هیچ موجودی در آن پیدا نبود و از دماغه تیز دره به صورت خطی توافق روبرو کشیده شده بود راه افتادند.

پیرمردی که کنار به کنار حاجی ایلدروم راه می‌رفت با احتیاط پرسید: «خان. کدوم طرف می‌خوای بریم؟»

حاج ایلدروم گفت: «همین روبرو.»

پیرمرد پرسید: «از کجا سرد می‌آوریم خان؟»

حاج ایلدروم گفت: «حالا بریم ببینیم از کجا سرد می‌آوریم.»

پیرمرد گفت: «این همه سال من یادم نمی‌آد که خارج از ایل راه کوچ

بکنیم، و حالا معلوم نیس به کجا برسیم و از کجا سرد بریاریم.»

حاجی ایلدروم گفت: «رسیدن که می‌دونیم به کجا می‌رسیم، به قاراقورولوخ می‌رسیم.»

پیرمرد گفت: «اونجا چه کار می‌کنیم خان؟»

حاجی ایلدروم گفت: «اونجا کاری نداریم بکنیم، رد میشیم و می‌رسیم به سورولوق.»

پیرمرد گفت: «خان از قاراقورولوخ خیلی چیزیا تعریف می‌کنن، میگن یه قطره آب و یه برگ علف اونجا پیدا نمیشه.»

حاجی ایلدروم گفت: «نترس، هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

پیرمرد گفت: «خان من از خودم نمی‌ترسم، از حشم می‌ترسم.»

حاجی ایلدروم گفت: «از اونم نترس، بالاخره یه جوری میشه، خدا کریمه.»

و دیگر چیزی نگفتند. بقیه صدای پای اسب‌ها و نفس نفس گوسفندها بود که با عجله از شیطان دره دور می‌شدند و به قاراقورولوخ نزدیک می‌شدند. و به این ترتیب رفتند و رفتند و شب پای تپه‌های شنی حاشیه افق اردو زدند. هواتیره بود و چند لکه روشن بالاسرشان پیدا بود، انگار آسمان را چند ماه کم‌نور و کدر روشن کرده بود.

تمام شب صدای تهدید آمیز بادهای موزی قاراقورولوخ از پشت تپه‌ها به گوش می‌رسید و چیزی شبیه طعم خاکستر در هوا پخش بود. و آن حوالی تنها یک چشمه کوچک پیدا کردند و ساعت‌ها پای چشمه خود را سیراب ساختند و مشک‌ها را پر کردند و بقیه شب را با خواب‌های آشفته پشت سر گذاشتند و پیش از آن که آفتاب پیدا شود از تپه‌ها گذشتند و برسینه خشک قاراقورولوخ قدم گذاشتند.

آن وقت دیگر تاجشمار می کرد شن بود روی شن و گویانها با قوزک‌هایی شبیه میوه‌های خشکیده تمشک وحشی و گاه حشره بزرگی روی ساقه‌ای که انگار برای ابد به خواب رفته، و ملخ‌های درشتی که در چنان برهوت بی آب و علفی خوشحال و بی خیال و رجه‌ورجه می رفتند. هوا گرم بود و آفتاب با حدت بیشتر، پایین تر می تابید و زمین شنی به تابستان صحراهای حاشیه مغان شباهت داشت، تمام اهل ایل وحشم وحشت زده و باعجله تاخت می کردند و پیش می رفتند.

پیر مرد همراه حاجی ایلدورم، با احتیاط پرسید: «خان، چند ساعت می‌شود از این جهنم‌دره گذشت؟»

حاجی ایلدورم گفت: «به خیالم به نصفه روز بیشتر وقت لازمه.»
پیر مرد گفت: «ولی خان، جلو چشم تو نگاه کن، همچی به نظر می‌آد که تا قیام قیامت راه بریم به جای نمی‌رسیم.»

حاجی ایلدورم عصبانی پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟»
پیر مرد گفت: «هیچ‌چی پیدا نیس خان، به دونه سبزه و به بته علف دیده نمیشه.»

حاجی ایلدورم گفت: «باشه.»
پیر مرد گفت: «ولی خان، من می‌ترسم از این جانتونیم رد بشیم. من فکر خودمو نمی‌کنم، آدمیزاد جون سختی داره، من فکر چشمو می‌کنم. اگه چشم نغله بشه، یعنی همه ایل نغله شده، دست خالی چه کاری می‌تونیم بکنیم؟»

حاجی ایلدورم گفت: «اگه از جای دیگه می‌رفتیم خودمون نغله می‌شدیم، اونوقت حشم به چه دردمون می‌خورد؟ همچی نیس؟»
دیگر چیزی نگفتند. بقیه صدای پای اسب و له‌له گوسفندها

وهی‌هی چوپانها بود که در صحرای باز و شنی هیچ انعکاسی نداشت و آفتاب بالا سرشان تاب می‌خورد و تاب می‌خورد و بالا می‌آمد، انگار می‌خواست دم ظهر بالای فرقاشان منفجر شود، ولی آفتاب بی‌آنکه اتفاقی بیافتد راهش را ادامه داد و پشت سرشان قرار گرفت و آن‌ها باز هم چنان پیش می‌رفتند و زمین سفت تر می‌شد و دیگر پای اسب‌ها توی شن‌ها فرو نمی‌رفت. انگار به مرکز آن کویر کوچک رسیده بودند.

هوا سنگینی بخصوصی داشت و بساد که می‌آمد، گرد و خاک می‌کرد و دانه‌های شن را شبیه ساچمه به سر و صورتشان می‌پاشید. یک مرتبه هوا تیره شد و مردها تاب خود آمدند آفتاب توی شیطان دره افتاد و هیچ چاره دیگری نبود، جز اینکه با سرعت بیشتری توی تاریکی پیش بروند، ناله همه بلند شده بود و هنوز در هوای نیمه روشن، افق را می‌دیدند که صاف بود، نه تپه‌ای و نه نشانه‌ای از آب و آبادانی و یا سایه درختی که رطوبت و خنکی برگ‌هایش عطش‌کشنده را از تن بره‌های خسته بیرون ببرد. خیال آب و علف آن چنان ذهن حیوانات را گرفته بود که له‌له مضطربشان، باناله پریشانی در آمیخته بود. دیگر پیش رفتن امکان نداشت و بناچار، دوباره اردو زدند. خستگی چنان گریبانگیرشان شده بود که خیلی زود به خواب رفتند و آنگاه تمام دنیا ساکت شد و حتی بادهای وحشی قاراقورلوخ، از بس این‌ور آن‌ور زده بودند که انگار از زور خستگی برای مدتی آرام گرفتند.

نزدیکی‌های صبح اردو را برچیدند و دوباره اسب‌ها و گوسفندها را می‌کردند، حالا دیگر بزحمت پیش می‌رفتند، تمام حشم خسته و پژمرده و گرسنه بود و بره‌ها دیگر نسای جنبیدن و پیش رفتن را نداشتند و هر چند قدمی که می‌رفتند فریاد چوپانی بلند می‌شد و بعد گوسفند یا

بره‌ای به زمین می‌افتاد و پیش از این که جان از تنش بیرون رود، کارد تیزی به حلقومش می‌رسید و چند قطره خون تیره از رگ‌های تشنه روی شن‌های داغ می‌ریخت، و بعد لاشه را روی اسبی می‌انداختند و این چنین بود که تاششمین گوسفند ذبح‌شد، حاجی ایلدوروم را خبر کردند و بناچار همه از حرکت باز ایستادند. افق هنوز صاف بود، انگار هر چه پیش‌تر می‌رفتند زمین بایر و خشک، کش می‌آمد و درازتر می‌شد، واژدهای آفتاب، دیوانه‌تر از روز پیش، با پنجه‌های آتشین و یال‌افشان، چرخ‌زنان و نعره‌کشان آسمان وحشی را بالا می‌آمد، گویی از بازی با تشنه‌هایی که امید راه بردن به جایی راندارند، سر از پای نمی‌شناخت.

حاجی ایلدوروم و مردها از اسب پایین آمده دور هم جمع شدند.

حاجی ایلدوروم گفت: «میگین چه کار بکنم؟»

پیرمرد گفت: «من از اولش گفتم خان، از این بیابون لعنتی همیشه

رد شد.»

حاجی ایلدوروم گفت: «پس چه کار کنیم؟»

پیرمرد گفت: «به عقیده من صلاح در اینه که راه اومده رو

برگردیم.»

حاجی ایلدوروم گفت: «برگردیم؟»

پیرمرد گفت: «چاره چیه خان، اگه برنگردیم چه کار بکنیم؟»

حاجی ایلدوروم گفت: «این همه راهو دوباره برگردیم؟»

پیرمرد گفت: «از کجا معلوم که چند برابر این راهو نباس بریم

خان؟ حشم داره نغله‌میشه، اگه این جسوری بره ممکنه خودمونم نغله

باشیم.»

حاجی ایلدوروم بعد از لحظه‌ای تأمل با اشاره سر موافقت کرد.

مردها سوار شدند و هوار زدند و ایل، راهش را عوض کردوزن و بچه‌ای که در انتهای کاروان بودند جلو افتادند، و گوسفندان له‌له‌زنان و ناله‌کنان با سرگردانی پشت سر ایل چنان عجله‌ای داشتند که انگار وحشی گرسنه‌ای در تعقیب آنهاست. هوا گرم و سنگین و خفه بود، و آنها همه‌آفتاب را می‌شنیدند که تهدیدکنان بالاسرشان می‌چرخید. هی‌هی چوپان‌ها دیگر کارگر نبود، پای حیوانات از زمین کنده نمی‌شد، دیگر لاشه‌ها را ذبح نکرده روی شن‌ها رها می‌کردند. سگ‌ها با وحشی‌گری عجیبی به جلو می‌دویدند و می‌ایستادند و گوش می‌خوابانند و دوباره به عقب برمی‌گشتند و دور خود چرخ می‌زدند. در فاصله یک‌ساعتی که ایستادند تانفسی تازه کنند، آفتاب از آنها جلو ترافتاد. این بار با پنجه‌های جمع‌کرده و یال‌پریشان، خشک‌حال و خندان به طرف شیطان دره می‌رفت. باد خاموش شده بود و خنکی تازه‌ای از روی شن‌ها بلند می‌شد و بوی آب از همه جا شنیده می‌شد و آنها با امید تازه‌ای به طرف تپه‌هایی که شیطان دره را در میان گرفته بود پیش می‌رفتند. آفتاب سوی دره آویزان بود و شب از پشت سرشان نزدیک می‌شد و بوی نامحسوس علف و رنگ رقیق میوه‌های تمشک هوا را انباشته بود. و گودالی تاریک در افق، دهان باز کرده بی‌تابانه انتظار می‌کشید تا آنها را بیک جا فرو ببلعد.

دلماچوف با صدای بلند هوار زد: «های رحیم اوغلو، رحیم اوغلو!»

رحیم اوغلو جلو آمد و دلماچوف دست بلند کرد و همه ایستادند. نعره دلماچوف بلند شد: «بگیر ینش، های بگیر ینش.»

رحیم اوغلو اشاره کرد و سه قزاق اول صف، تاخت کردند و بقیه تفنگ به دست آماده شدند. ملاهاشم خود را جمع و جور کرد و زیر لب شروع به دعا خواندن کرد. اما پیش از اینکه دعای ملامستجاب شود، آن سه قزاق، سوار غربیه را دستگیر کردند و پیش آوردند. دلماچوف که بادی به غیب داشت، جلورفت و سر تا پای مرد اسیر را که پسک کهنه و مندرسی روی دوش انداخته و پاهایش را با میج پیچ کهنه‌ای پیچیده بود و رانداز کرد و پرسید: «مال کدوم ایلی؟»

سوار که از ترس زبانش بند آمده بود گفت: «من، من مال هیچکدوم نیستم.»

شلاق دلماچوف به سر و صورت مرد فرود آمد. مرد ناله کرد. دلماچوف با صدای بلندتری پرسید: «گفتم مال کدوم ایلی؟ دیگر کون کجان؟»

مرد در حالی که صورت خود را از ضربه‌های احتمالی دیگر محافظت می‌کرد گفت: «به ابوالفضل من ایلیاتی نیستم. من تاتم، من مال هیرو هستم. آبادی ما اونور تپه‌هاست.»

دلماچوف گفت: «اگه دروغ بگی پوستتو می‌کنم.»

و روبه ملا کرد و گفت: «هی ملا، این مال کجاس؟»

ملاهاشم رنگ پریده جلورفت و مرد سوار تا چشمش به ملا افتاد با تعجب گفت: «ملا؟ ملاهاشم؟»

ایل‌راه قره‌گول پایانی نداشت. دلماچوف و قزاق‌ها سومین روزی بود که سلانه سلانه از پای قلعه‌های مخروبه و خاموش، با تبختر زیاد راه می‌پیمودند. و ملاهاشم با افکار پریشان، پشت سر دلماچوف تکان تکان می‌خورد و هر قدر که به طاووس گولی نزدیک می‌شدند، دلهره او بیشتر می‌شد. اگر رحیم‌خان قوجابینگ‌لو در طاووس گولی به انتظار نشسته باشد چه پیش خواهد آمد؟ و خدا خدا می‌کرد که چنین نشود. چند بار خواسته بود دلماچوف را به بیراهه‌ای بکشد و به دره و گوسفندچر دیگری ببرد ولی خاطر جمع‌ی نداشت که به ایلی برنخواهد خورد. در این چند روز همراهی با دلماچوف، مطمئن شده بود که اگر آن‌ها به جماعتی بر بخورند، توپ را به کار خواهند گرفت.

هوای خنک عصر بود که آن‌ها از جلو قلعه فیروز می‌گذشتند. دیوارهای بلند و خشتی قلعه تسابی نهایت کشیده شده بود و صدای سم اسب‌ها انعکاس آرام و سنگینی در دل قلعه پیدا می‌کرد. دلماچوف و قزاق‌ها در حال تماشا از پای قلعه می‌گذشتند که ناگهان صدای شیهه‌اسبی را از دور دست شنیدند. همه برگشتند و سواری را دیدند که با عجله در بیراهه می‌تاخت.

ملا بی آن که دلماچوف را نگاه کنند گفت: «نه ینه رال، این مرد تاته، ایلپاتی نیس، من خوب می شناسمش، مال هیروس.»
دلماچوف شلاقش را بالا برد و دو ضربه دیگر به صورت مرد سوار فرود آورد و گفت: «برو گورتو گم کن!»
سوار در حالی که تندتند بر می گشت و پشت سرش را نگاه می کرد به تاخت دور شد.

صف قزاقها دوباره راه افتاد، غروب می رسید و دلتنگی مسلا لحظه به لحظه بیشتر می شد، چیزی در او خرد شده بود و شك نداشت که این خبر دهان به دهان در تمام آبادیها خواهد پیچید و حرمت و اعتبارش برای همیشه پایمال خواهد شد.

هوار چند مرد، فضای دره را شکافت و حاجی خوجالوها را از توی آلاچیهها بیرون کشید: «هایهای! هاوارخان!»
روز بسیار روشنی بسود. آفتاب تازه درآمده و هوا از ذرات درخشان نور می لرزید. مردها هراسان دور و برشان را نگاه کردند و منتظر شدند و صدا دوباره بلند شد: «های هاوارخانهای!»
هاوارخان تفنگ به دست جلو آلاچیقها پیداشد و از مردها پرسید:

«کیه؟ کی منو می خواد؟»

ابوالفضل جواب داد: «از پشت تپه صدات می کنن.»
چند لحظه منتظر شدند و خبری نشد، هاوارخان نعره کشید:
«هایهای!»

باز جواب نیامد. هاوارخان گفت: «کیه؟ کی منو صدا میکنه؟»
ابوالفضل گفت: «هر کی هس خان، خودی نیس، این صدا صدای خودی نمی تونه باشه.»

هاوارخان پرسید: «پس چرا منو صدا می زنه؟»
کسی جواب نداد و منتظر شدند. هاوارخان نعره دیگری کشید:
«هایهایهای!»

و نعره بلندتر مردی از پشت کوهها جواب داد: «هایهای!»
ابوالفضل گفت: «بریم ببینیم کیه؟»
هاوارخان گفت: «کجا برین؟ نکنه این جوری میخوان بکشمون اون ور تپه و دخلمونو در بیارن؟»

ابوالفضل گفت: «پس چه کار کنیم؟»
هاوارخان گفت: «هیچ چی، همین جا منتظر باشین تا آگه خبری شد بتونیم از پس شون بر بیاییم.»

بعدجا بجا شدند و صدانزدیک تر شد: «هایهاوارخان، هایخان!»
ابوالفضل جلوتر رفت و دستها را دور دهان حلقه کرد:
«هایهای!»

چند لحظه بعد کله اسب سواری از بریدگی تپهها پیداشد که خود راپشت تخته سنگی قایم می کرد.

ابوالفضل هوار زد: «کی هستی؟»

وغریبه جواب داد: «مهمون.»

هاوارخان پرسید: «کیه؟»

ابوالفضل گفت: «مهمون.»

هاوارخان گفت: «بگو وارد بشن.»

هوار ابوالفضل که بلندشد سه سوار ایلپاتی باساز و برگ و تفنگ

از پیچ دره وارد شدند. مردها جلو آلاچیق صف بسته به تماشا ایستاده

بودند که ابوالفضل يك مسرتبه گفت: «خان، اینا آدمای رحیم خان

هستن.»

هاوارخان گفت: «صبر کنین ببینم چی میخوان.»

همه ساکت ایستادند و سواران پیش آمدند و در فاصله کوتاهی

ایستادند و سلام کردند. هر سه قیافه آرام و مهربانی داشتند و خیال بدی در

چشم هیچ کدام خوانده نمی شد.

هاوارخان گفت: «بفرمایین.»

و آلاچیق را نشان داد. مردها از اسب پیاده شدند و جلوتر آمدند و

دوباره سلام کردند.

هاوارخان گفت: «خوش اومدین، از کجا میاین؟ مال کجا

هستین؟»

مردی که جلوتر از دیگران ایستاده بود گفت: «مارو رحیم خان

فرستاده.»

هاوارخان گفت: «رحیم خان؟ فرستاده که چه کار بکنین؟»

همان مرد گفت: «فرستاده خبرتون بکنیم که خان دیگه خیال دعوا

و مرافعه باشمارو نداره.»

هاوارخان پرسید: «چطور شده؟ شما که سایه حاجی خوجالو را

باتیر می زدین، حالا دیگه خیال دعوا باهاش ندارین؟»

همان مرد گفت: «فعلاً صلاح در اینه که دشمنی کنار گذاشته

بشه.»

هاوارخان گفت: «یعنی صلاح شما در اینه که این جور بشه؟

چون اگه این کار به صلاح ما بود، خان همچو خبری نمی فرستاده.»

همان مرد گفت: «خان سلام رسوند و گفت که هم به صرفه و صلاح

شماس که این کارو بکنین و هم به صرفه و صلاح ما. ینه رال با دار و دسته ش

رفته طاووس گولی و خیالات دیگه داره.»

هاوارخان گفت: «هر جادوش می خواد بره، طاووس گولی که ربطی

به ما نداره.»

مرد دیگر گفت: «ولی خان سلام رسوند و گفت به شما بگیم که همه

این کلک ها زیر سر اون ملا میرهاشم بوده.»

هاوارخان مبهوت دیگران را نگاه کرد و گفت: «زیر سر کی بوده؟

زیر سر ملا؟ چی چی زیر سر ملا بوده.»

مرد اول گفت: «ملا بلد ینه رال شده و اینور و اونور می بردش.»

مرد دوم گفت: «خان سلام رسوند که هر جور شده، حالا باهاش

دشمنی رو کنار گذاشت و اول به حساب دلماچوف رسید تا بعد.»

هاوارخان روی زمین نشست و دیگران هم نشستند. هاوارخان از

مردهای رحیم خان پرسید: «یعنی چه کار کنیم؟»

مرد دوم گفت: «خان سلام رسوند که ما باهاش دست به یکی بشیم

و جمع شیم دور بر طاووس گولی، و یک مرتبه بریزیم سر و قششان و دخلشونو

در بیاریم.»

هاوارخان پرسید: «ما و شما با همه ایلپات؟»

مرد اول گفت: «خان اول فرستاده خدمت شما و گفته که اگر حاجی خوجالو قبول بکنه، دیگر ونم قبول می کنن.»

هاوارخان گفت: «اما ینه رال قزاق داره، شر اپنل داره، چه جوری همیشه باهاش در افتاد؟»

مرد دوم گفت: «خان سلام رسوند و گفت که اول شر اپنلو از چنگشون در می آریم و بعدش دیگه کارشون تمومه.»

هاوارخان ریشش را خاراند و به مردهای دور و برش گفت: «من از اون اول می گفتم که این سید ناجوانمرد کلکی تو کار شه.»

ابوالفضل گفت: «ولی او هیچوقت بروز نمیداد خان.»

هاوارخان رو به قو جا بیگلوها کرد و گفت: «به خان بگین من محض خاطر اون ناسید ملاهاشم هم شده حتماً می آم، مطمئن باشه.»

مردهایی که دور و بر هاوارخان نشسته بودند بلند شدند و سواران رحیم خان را به داخل آلاچیقها دعوت کردند.

ایل راه قره گول داشت به آخر می رسید، و قزاقها خسته و بی حوصله هم چنان راه طولانی را پیش می رفتند و باز ینه رال دلماچوف و ملا میرهاشم پیشاپیش همه و توپ بزرگ تلق و تلق به دنبال دار و دسته

خسته و زوار در رفته.

از دور تپه های مسی رنگت حاشیه ییلاقات پیدا بود و آنها پیش می رفتند تا پای تپه ها نیم دایره ای زده از بلندیهای اطراف بالا رفته به داخل ییلاقات طاووس گولی مسلط شوند. از همان لحظه که سواد تپه ها پیدا شده بود، اضطراب شدیدی ملارا گرفته بود. هم چنان که پیش می رفت چشم به قلعه تپه وسطی داشت. ابر کبودی مانند پرده ای قله را پوشانده بود و او چشمان درشت رحیم خان رامی دید که از آن بالا مواظب اوست. ملا برگشت و آهسته از رحیم او غلو پرسید: «هی خان، اون بالا چیزی نمی بینی؟»

رحیم او غلو گفت: «کدوم بالا؟»

ملا گفت: «بالای اون تپه ها رو می گم، هیچ چی نمی بینی؟»

رحیم او غلو توی دور بین نگاه کرد و گفت: «اون بالا خبری نیس، به تکه ابر و چند تا سایه و سایه ها هر کدوم عین آدمی که رو خاک افتاده باشه.»

ملا گفت: «اوناستنگ چالن، خان. خوب نگاه کن بین یه آلاچیق

اون بالا نمی بینی؟»

رحیم او غلو دوباره توی دور بین خیره شد و جواب داد: «اون بالا

فقط چند تا پرنده توی ابرها می چرخن.»

بعد ساکت راه را ادامه دادند. پیش از غروب آفتاب، آنها پای

تپه ها می رسیدند و بعد بلندیها را بالا می رفتند و آنوقت اگر رحیم خان و

سوارانش به انتظار آنها بودند چه اتفاقی پیش می آمد؟ و یا اگر طاووس-

گولی خلوت و خالی بود چه جوابی می توانست به دلماچوف بدهد؟ و با

چه دروغهایی او را راضی و قانع بکند؟

چهارسوار قوجا بیگک لو به همراه اوزون از پشت تپه‌ها آرام آرام دار و دستۀ دلماچوف را تعقیب می‌کنند. حال دیگر مطمئن شده‌اند که ینهرال به قصد طاووس گولی آن همه راه را آمده‌است. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجند، با کینهٔ عجیبی از ملا میرهاشم صحبت می‌کنند، آماده‌اند که هر چه زودتر برگردند و رحیم‌خان را خبر کنند، پیش از این که اتفاق دیگری بیفتد، یا حادثهٔ تازه‌ای پیش بیاید و دلماچوف از آن حوالی دور شود.

شب به شیطان دره رسیدند و در داخل دره پناه گرفتند. هواسرد بود و بوی تند پاییز و تمشک وحشی از همه جا بلند شده بود. چشم‌را پایین برده به داخل تاریکی و سایه‌های مبهمی که شبیه تکه‌های ابر در داخل دره شناور بودند رها کردند.

مردها تاتک، یا هر چند نفر باهم، پای تخته سنگ‌ها جمع می‌شدند و چوب دستی‌شان را در مجرای آب باریکه‌ها فرو می‌کردند و به انتظار می‌نشستند و اگر آب بیشتر می‌شد مردها هلله و شادی می‌کردند و اگر مجرا کور می‌شد بی‌سرو صدا بلند می‌شدند و به دنبال آب باریکهٔ دیگری می‌گشتند.

حاجی ایلدروم روی تخته پوستی نشسته بود و قلبان می‌کشید و هر چند گاه يك بار سر انگشت‌هایش را توی کاسه آبی ترمی کرد و گرد و خاک از چشم پاک می‌کرد. همهٔ تشنه‌ها تازه کمتر شده بود که يك مرتبه حیوانات ناشناس و کوچولو از پناهگاه نامعلومی بیرون آمده توی دره ریختند. آنها وحشت‌زده‌تر از شب اول، طول و عرض شیطان دره را بی‌هدف بالا و پایین می‌دویدند. انکار اتفاقی افتاده بود که آن چنان هراسان بودند. همچنان کسه می‌دویدند کله‌های گسردشان را به همه طرف

می چرخاندند و بالا و پایین و راست و چپ خود رامی پاییدند. چند لحظه بعد بی قراری و نا آرامی آنها به گوسفندها هم سرایت کرد، آن وقت دره بهم ریخت و کله گسرها و گوسفندها و چوپانها با عجله دور هم می دویدند و بهم دیگر تنه می زدند و از سرو کول هم بالا می رفتند.

لحظه به لحظه غبار غلیظی دره رامی پوشاند و مردها تلاش می کردند که گوسفندها را آرام بکنند، سوت می کشیدند و هی می کردند. کله گردها را زیر پا می گرفتند و له می کردند. گاه گردن یک یا چند گوسفند را چنگ می زدند، گاه روی زمین کشیده می شدند و گاه حیوان دیوانه ای را با همه اضطراب و وحشتی که داشت بی حرکت نگه می داشتند. تا این که صدای مهمه ای شبیه خنده از انتهای دره به گوش رسید و در یک چشم بهم زدن کله گردها ناپدید شدند و دره در سکوت کامل فرو رفت. و حاجی - ایلدروم که کلافه و سرگردان و بهت زده وسط شلوغی ایستاده بود، مردها را صدا کرد. همه نفس زنان آمدند و دور حاجی جمع شدند.

یکی از چوپانها بغلی گویون و بته خشک روی زمین گذاشت و مردی از توی تاریکی خم شد و بته ها را آتش زد. آنگاه حاجی ایلدروم و دیگران دور آتش حلقه زدند و حاجی ایلدروم با قیافه ای کسه انگار مردها باعث شلوغی چند لحظه پیش بودند پرسید: «چه خبر شده بود؟»

چوپانی که پشت سردیگران نشسته بود گفت: «چی می خواستی بشه خان؟ به مشت موش مادر یه دفعه ریختن توی دره و گوسفندارو ترسوندن.»

پیرمردی که با چوبدستی آتش را بهم می زد گفت: «موش نبودن عبدالله، بیشتر به یه بچه گربه می رفتن تا به موش.»

مردی که کنار حاجی ایلدروم نشسته بود خندید و گفت: «این همه بچه گربه تودره چه کار می کنه؟»

و پیرمرد جواب داد: «بچه گربه هم نباشن، به هر حال موش نبودن، کی تا حالا موش این جور دیده؟»

چوپان دیگری دایره مردها را اشکافت و در حالی که یکی از حیوانات مرده را از دمش آویزان نگهداشته بود، جلو روشنایی آمد. همه خم شدند و به حیوان مرده خیره شدند. حیوان پنجه های باریک و ناخن های گرد داشت و کله گرد و پرپشمی از بدن گوشمالودش آویزان بود و زبان سرخ و پهنی از دهان نیمه بازش بیرون آمده بود.

حاجی ایلدروم عصبانی گفت: «حالا این نجاستو آوردی این وسط که چه کار کنیم؟»

چوپان گفت: «می خواستم ببینم که چی هستش، موشه یا گربه س.»
حاجی ایلدروم گفت: «هر مادر هس بندازش دور، مرتیکه احمق.»

چوپان عقب عقب رفت و توی تاریکی پنهان شد.
حاجی ایلدروم گفت: «من می خواستم صلاح مصلحت بکنم و ببینم فردا چه کار می کنیم، اما شما که همه ش حرف مفت می زنین.»

پیرمرد گفت: «خان خیلی شلوغ کردن آخه، اصلاً معلوم نیس از کجا پیدا شون شد، و چرا یه دفعه همه چیزو بهم ریختن.»
مرد دیگری گفت: «خدا کنه که تا فردا صبح دیگه پیدا شون نشه، والا هیچ جوری همیشه حشم را جمع و جور کرد.»

حاجی ایلدروم گفت: «حالا میگین چه کار بکنم؟ چه خاکی به سر خودم و سر شماها بریزم؟ ها؟ پاشم دونه دونه سوراخاشونو بگردم و

بکشمشون بیرون تاخیال شما راحت بشه؟ ها؟»

چند لحظه ساکت شد و بعد ادامه داد: «هرچی که می کشیم همه ش تقصیر اون گور به گور شده ملاهاشمه.»

یکی از میان تاریکی گفت: «همه شم تقصیر اون نیس خان. اون پدرسگ رحیم خان قوجاینگلو را چرانمیگی؟ اون مادرسگ هاوارخان را چرانمیگی؟ اون مادر... ینه رال قفقازی رو چرا نمیگی؟»

حاج ایلدروم گفت: «به هر کدام از اینا که گفتی اگه برمی خوردیم این همه مذلت و مکافات نمی کشیدیم که حالا می کشیم.»
مردی که آتش روشن کرده بود گفت: «حالا خان از اینا گذشته، به فکر دیگه بکن.»

حاجی ایلدروم گفت: «چه فکر دیگه ای بکنم؟ ها؟ باهاس همون راهی رو که اومدیم برگردیم و بریم پشت زیوه، شاید اونا از دره های لیملو رفته باشن.»

همان صدا گفت: «اگه نرفته باشن چی؟»

حاجی ایلدروم گفت: «اگه نرفته باشن که دیگه من نمی دونم، اونوقت به فکر دیگه باهاس کرد.»

همان صدا گفت: «بهتر نیس خان که همان فکر و همین حالا بکنیم؟»

حاجی ایلدروم گفت: «نه خیر، هیچم بهتر نیس، من از حالا چه فکری بکنم؟»

مردها ساکت شدند. همه آرام گرفته بودند. جز صدای آرام آب باریکه ها که نجواکنان از پای تخته سنگ ها می جوشید و پسای بته های تمشک به زمین فرومی رفت، صدای دیگری نبود.

حاجی ایلدروم گفت: «پاشین بخوابین، آفتاب نزده باید راه بیفتیم.»

و بعد دیگر هیچ خبری نبود. جز صدای نفس نفس خواب رفته ها و ناله خسته هایی که روی خار و خاشاک دره تن به بی خبری سپرده بودند. شب، آرام و بی خیال تن روی دره و تپه می کشید تا اینکه زمان گذشت و سیاهی رنگ عوص کرد و مخلوطی از سفیدی و کبودی از عمق دره بالا آمد. ساعت ها گذشت و وقتی آفتاب در حال شکافتن شاخه های تمشک بود، هوارمردی از بیرون دره فضای بیابان را شکافت: «های! های! های! حاجی ایلدروم!»

کسی جواب نداد، صدا دوباره بلند شد: «هی! هی! حاجی- ایلدروم!»

عده ای هر اسان از خواب پریدند و چند سوار قوجاینگ لور ابالای تپه ها دیدند که از اسب پیاده شده و بامهربانی به داخل دره خیره شده اند.

نرسیده به پای تپه ها، صف قزاقها از حرکت باز ایستاد. دلماچوف و رحیم اوغلو با چهار قزاق خپله ای که اول صف بودند از بقیه فاصله گرفتند و دور هم جمع شدند. ملا میرهاشم تک و تنها اول صف، گرفتار

دلهره شدیدی بود. همه ساکت و بی حرکت بودند. دلماچوف سفارش کرده بود که مبادا صدا یا حرکتی دشمن را از وجود آنها باخبر کند. و همه چشم به جمع دلماچوف داشتند تا اینکه رحیم او غلو برگشت و اشاره کرد، قزاق‌ها پیاده شدند. دو نفر قزاق صندلی بزرگ دلماچوف را برایش بردند و بعد همه خبردار شدند که پیش از غروب آفتاب شام خواهند خورد و آنگاه آهسته از تپه‌های روبه‌رو بالا خواهند رفت تا به طاووس گولی مسلط شوند.

آنگاه مردها با عجله دور بساط شعبان جمع شدند و رحیم او غلو با سینی پر به خدمت دلماچوف شتافت و بعد دوباره پیش شعبان رفت و با چند لقمه درشت برگشت و ملا را دید که چهار زانو روی زمین نشسته بود. همانطور که بی‌اعتنا از پیش ملا مسی گذشت لقمه‌ای به او تعارف کرد.

ملا میرهاشم گفت: «گرسنم نیس خان، من نمی‌خورم.»

رحیم او غلو به قیافه گرفته ملاخیر هشدو گفت: «چرا گرسنت نیس، چیزی که نخوردی؟»

ملا هاشم گفت: «نه خان، همین جوری اشتها کور شده.»

رحیم او غلو که داشت لقمه بزرگی راسق می‌زد گفت: «برعکس من خیلی گرسنمه.»

ملا هاشم گفت: «نوش جون، بخور.»

رحیم او غلو گفت: «از دل و دماغ رفته‌ای ملا، چمت شده؟»

ملا گفت: «چیزیم نشده خان، همین جوری بی‌خود دلم گرفته، می‌خواستم...»

و دیگر چیزی نگفت. رحیم او غلو پرسید: «می‌خواستی چی؟»

ملا گفت: «یه چیزایی می‌خواستم ازت بپرسم.»

رحیم او غلو گفت: «چی می‌خواستی از من بپرسی؟»

ملا گفت: «خان، آگه ینه‌رال دلماچوف به رحیم خان بر بخوره چه کار می‌کنه؟»

رحیم او غلو خندید و گفت: «هیچ چی، دست به گردن میشه و ماچ و بوسه‌ش می‌کنه. چه کار مسی کنه، خب معلومه، مسی زنه لت و پارش می‌کنه.»

ملا پرسید: «چرا خان، چرا می‌زندش؟»

رحیم او غلو گفت: «تمرد کرده، اگر تمرد نمی‌کرد کسه ینه‌رال کاری باهاش نداشت.»

ملا پرسید: «باچی می‌زندش خان؟»

رحیم او غلو دوباره خندید و گفت: «باهمه چی، باهرچی که داره، باقر اقاش.»

ملا گفت: «تنها خود رحیم خانو می‌زنه، یا همه‌رو؟»

رحیم او غلو از خوردن باز ایستاد و سرتاپای ملا را نگاه کرد و گفت: «تو جنگگ که آدم بایسه نفر طرف نیس، هرکی پیش بیاد، هرکی جلویاد می‌خوره دیگه.»

ملا گفت: «با این شراپنل چه کار می‌کنین؟»

رحیم او غلو گفت: «باشراپنل؟ باشراپنل چه کار می‌کنین؟ باشراپنل دخل دشمنو در میارن،»

ملا گفت: «یعنی آگه به‌او نابربخورین، شراپنل کار میندازین؟»

رحیم او غلو پرسید: «خیلی دلت می‌خواد بدونی؟»

ملا گفت: «آره، خیلی دلم می‌خواد.»

رحیم او غلو گفت: «حالا که دلت می‌خواد بدونی پس منم می‌گم آره.»

ملا گفت: «اونوقت همه رو می‌کشین؟»

رحیم او غلو خندید و گفت: «شاید.»

ملا گفت: «همه رو؟ هر کی پیش روتون باشه؟ حتی گوسفندارو؟»

رحیم او غلو گفت: «ما که نمی‌کشیم، شرابنل می‌کشه، یعنی ینه‌رال دلماچوف دستور میده و شرابنل هم که چشم نداره بفهمه کجا آدمه و کجا گوسفنده، اون کار خودشو می‌کنه.»

ملا گفت: «ولی این کار معصیت داره خان، زن و بچه که گناهی نکرده‌ن، اون حیوونای زبون بستم که تقصیری ندارن.»

رحیم او غلو گفت: «تو جنگ این حسابا بدرد نمی‌خوره آخوند، می‌فهمی؟»

ملا فکر کرد و گفت: «حالا همیشه یه کار دیگه کرد؟»

رحیم او غلو پرسید: «چه کاری مثلاً؟»

ملا گفت: «یه کاری که ینه‌رال از این خیالا دس و رداره؟»

رحیم او غلو پرسید: «کدوم خیالا؟»

ملا گفت: «دست از این بیچاره‌ها و رداره و خون یه عده بی‌گناهو به‌زمین نریزه، آخه ینه‌رال چه دشمنی با اینا داره؟»

رحیم او غلو گفت: «ینه‌رال هیچ دشمنی با اینا نداره.»

ملا گفت: «پس چرا ولشون نمی‌کنه؟ اگه دشمنی نداره راهشو بکشه بره دیگه.»

رحیم او غلو گفت: «بسه؟ کجا بسره؟ اون او مده کارشو بکنه،

مأموریت انجام بده.»

ملا چند لحظه فکر کرد و گفت: «حالا خان، تو بهش بگو اگه لازمه دعواشو بکنه، ولی این شرابنلو کار نندازه. شاید قزاقا دلشون بسوزه، یک‌زره انصاف سرشون بشه، بچه‌ها رو نکشن، گوسفندارو نکشن، این شرابنل کور و بیرحمه، انصاف سرش همیشه.»

رحیم او غلو جلو ملا چمباتمه زد و گفت: «به‌تو چه آخوند؟ خیلی حرفای گنده‌تر از دهن‌ت می‌زنی. اگه ینه‌رال بفهمه می‌دونی چه بلایی سرت می‌آره؟»

ملا جواب نداد و چشم به‌زمین دوخت. رحیم او غلو پرسید: «ببینم، تو از چی می‌ترسی؟ چرا دلت شور می‌زنه؟ ها؟»

ملا گفت: «من دلم به‌حال بیچاره‌ها و بزبون بسته‌ها می‌سوزه خان، و از این شرابنل که کور و بی‌رحمه، می‌ترسم، از بی‌رحمیش می‌ترسم.»
رحیم او غلو مهربان شد و گفت: «بی‌خود می‌ترسی، تو تا حالا اونو از نزدیک ندیدی، پاشو، پاشو بامن بیاتان نشونت بدم که چه‌تن و بدن صاف و خوشگلی داره.»

ملا بلند شد و همراه رحیم او غلو که داشت آخرین لقمه رامی‌بلعید به‌انتهای اردو راه افتاد. هرچه به‌توپ نزدیک‌تر می‌شدند، ملا عبایش را محکم‌تر دور خود می‌پیچید و خودش را پشت سر رحیم او غلو جا می‌داد، انگار به‌تماشای غولی می‌رفت و وحشت داشت که یک‌مرتبه پنجه دراز کند و او را بگیرد.

نزدیک قاطرها که رسیدند رحیم او غلو به‌ملا گفت: «خب، حالا نگاه کن، ببین کجاش ترسناکه.»

ملا چرخ‌های بزرگ توپ را نگاه کرد و سرش را بالا برد، اول شکم پهن و بعد سینۀ برجسته و آخر سر لوله‌ی بسیار بلند و صیقلی را تماشا کرد

که در انتهای افق به نقطه نامعلومی خیره بود.

رحیم اوغلو که دست به لوله توپ می کشید گفت: «بازم از این می ترسی؟ ها؟ می ترسی؟»
ملاهاشم که عبارا محکم تر دور خود می پیچید گفت: «خان خیلی بی رحمه، این قیافه شو نگاه نکن، بی خود نیس که من می ترسم.»

۴۰

هنوز خیلی مانده بود آفتاب برود که به امر ینه رال دلماچوف توپ را کشیدند و بردند جلوراه مال روی که از وسط تپه ها می پیچید و به داخل طاووس گولی می رسید. آنگاه مال بندها را از گردن قاطرها برداشتند و توپ را رو به مدخل ییلاق کار گذاشتند. توپچی که فرزند و چابک دور خود و دور توپ می چرخید، همه چیز را امتحان کرد و با اشاره سر به دلماچوف اطمینان داد که از بابت او خاطرش آسوده باشد. آنگاه چهار قزاق خپله اول صف از همدیگر فاصله گرفتند و قزاقها پشت سر آنها راه افتادند و به چهار دسته تقسیم شدند. و بعد هر دسته شروع به بالارفتن از تپه ای کردند.

دلماچوف و رحیم اوغلو پیشاپیش یکی از دسته ها، و ملاهاشم بی آن که کسی به او توجه کند، خود را در پناه سایه ای بالا می کشید. صدای

سم اسبها آن چنان انعکاس دور و خفه ای داشت که عده ای گمان می کردند صدای حرکت لشکری از انتهای بیابان به گوش می رسد. قزاقها نفس در سینه حبس کرده، سعی داشتند که پشت سر هم راه بروند. برای اولین بار گرفتار وحشت بودند، اسبها با ظرافت و احتیاط پاهایشان را روی سنگها می گذاشتند و منتظر اشاره کوچکی بودند که از جا کنده شده به پرواز در آیند. و وقتی دست ینه رال دلماچوف بلند شد همه از حرکت باز ایستادند و آنگاه رحیم اوغلو از اسب پیاده شد، در حالی که تفنگک پرش را زیر بغل داشت شروع به بالارفتن کرد. نرسیده به قله، روی زمین خوابید و آهسته شروع به خزیدن کرد. قزاقها در کمر کش تپه ها چشم به رحیم اوغلو داشتند. و ملاهاشم آشفته و هراسان مرتب دعا می خواند و چهار طرف خود را می پایید و دل توی دل نداشت. رحیم اوغلو همانطور می خزید و می خزید تا این که از پیش رفتن باز ایستاد و چند لحظه بی حرکت در حال دراز کش باقی ماند و آنگاه سرش را از روی زمین بلند کرد و بعد آرام آرام نیم خیز شد و قدر است کرد و در حالی که پاهایش را دور از هم گذاشته بود، بلند شد. قزاقها آماده شدند و تفنگها را پایین آوردند و چشم به دست رحیم اوغلو دوختند. اما او هم چنان بی حرکت مانده بود، چند قدمی جلو تر رفت و بعد برگشت و در حالی که سلاخه سلاخه تپه را پایین می آمد، تفنگش را به دوش آویخت. ینه رال دلماچوف داد زد: «های رحیم اوغلو! چطور شد؟ چه خبر شد؟»

رحیم اوغلو دستهایش را به طرفین باز کرد و سرش را تکان داد. دلماچوف به اسب نهیب زد و قزاقها بی آن که منتظر دستور باشند تپه را به تاخت بالارفتند و آنوقت طاووس گولی پیش رویشان پیدا شد که یک رشته تپه کوچک و بزرگ حدودش را مشخص کرده بود و چمن زرد

رنگی سرتاسر جلگه را پوشانده بود. غیر از چند لکه سیاه هیچ علامت و نشانه دیگری نبود، همه جا خلوت بود و پرنده‌ای در تمامی حوزه جلگه پر نمی‌زد. یک مرتبه هوار دلم‌اچوف بلند شد: «هی آخوند!»

همه برگشتند و رحیم او غلو با اشاره دست ملا میرهاشم را که در کمر کش تپه روی اسب کز کرده بود به بالا خواند. ملا سبش راهی کرد قزاق‌ها راه باز کردند، ملا در حالیکه علمش را محکم گرفته بود پیش دلم‌اچوف رسید و وقتی جلگه را خلوت دید از شدت اضطراب و خوشحالی رنگ از صورتش پرید.

دلم‌اچوف جلوتر آمد و گفت: «هی آخوند، قوجاییگ لو کجاس؟»

ملا میرهاشم گفت: «نیستن ینه‌رال، تاما این جا برسیم اونارفته‌ن.»

دلم‌اچوف پرسید: «کجارفته‌ن؟»

ملا میرهاشم گفت: «من نمی‌دونم ینه‌رال، خدا می‌دونه.»

دلم‌اچوف پرسید: «مگه تو مارو از ایل راه نیاوردی؟»

ملا میرهاشم گفت: «چرا ینه‌رال، ما از ایل راه قره گول اومدیم،

همون ایل راه اصلی قوجاییگ لو‌ها.»

دلم‌اچوف گفت: «پس چرا بهشون برنخوردیم؟»

ملا گفت: «اونو لابد از بیراهه رفته‌ن ینه‌رال.»

دلم‌اچوف پرسید: «از کدوم بیراهه؟»

ملا جواب داد: «بیراهه که اسم نداره، یکی دوتا نیس، از هر جا که

بزنی وبری بیراهه‌س دیگه.»

دلم‌اچوف گفت: «تو هم می‌خواستی مارو از بیراهه ببری.»

ملا میرهاشم گفت: «از کدوم بیراهه ینه‌رال؟»

دلم‌اچوف نعره کشید: «از همونی که اونا در رفته‌ن، از همون بیراهه.»

ملا میرهاشم گفت: «من چه می‌دونستم ینه‌رال که اونا از کجا و کدوم راه می‌خوان در برن؟»

دلم‌اچوف گفت: «تو نمی‌دونستی؟ ها؟ پس آگه نمی‌دونستی چرا مارو آوردی این جا؟ ها؟»

ملا گفت: «چند روز پیش قوجاییگ لو این جا بود ینه‌رال. ولی حالا نیستن.»

دلم‌اچوف گفت: «از کجا معلوم که این جا بود؟ از کجا معلوم که تو دروغ نمی‌گی یا ما را عوضی نیاوردی؟»

ملا گفت: «من عوضی نیاوردم ینه‌رال، من خودم اون پایین براشون روضه خوروندم، تو مسجدشون نشستم و چایی نداری خوردم، هنوزم علم حسین اون پایین دیده میشه ینه‌رال.»

دلم‌اچوف به رحیم او غلو گفت: «هی رحیم او غلو حالا چیکار باید بکنیم؟»

رحیم او غلو گفت: «حالا هیچ کاری نمیشه کرد ینه‌رال، شب نزدیک شده، بهتره بریم پایین و چادر بزنیم و فکر امونو بکنیم.»

دلم‌اچوف با ناراحتی گفت: «فردا یه نفر می‌فرستم پیش ینه‌رال فدوروف و بهش خبر میدم که تو این جهنم دره هیش کاری نمیشه کرد، یه فکر دیگه باهاس بکنه.»

و بعد رو به ملا میرهاشم کرد و ادامه داد: «واگه تو دروغ گفته باشی، فردا آفتاب نزده می‌بندمت دم اسب و نشونت میدم که دنیا دست کیه.»

رحیم اوغلو دونفر قزاق را پایین فرستاد تا توپچی را خبر بکنند و بعد به اشاره ینهرال دلماچوف همه قزاق‌ها به داخل طاووس گولی سرازیر شدند و پیش از این که به قسمت مسطح جلگه برسند و جابه‌جا شوند، شب آمد و به همه جا مسلط شد.

۴۱

دمدمه‌های صبح سی‌چهل قزاق قفقازی در داخل راه باریکه‌ای که به طاووس گولی می‌رسید می‌رفتند و می‌آمدند و له‌له می‌زدند و می‌خواستند به هر ترتیبی شده توپ را به داخل جلگه بکشند. توپ را به قاطرهایی که شب، خوب خورده و خوب خوابیده بودند بسته بودند و مردها از عقب چرخ‌های بزرگ و سنگین را به جلو هل می‌دادند. چرخ‌ها لیج می‌کردند و گاه عوض آن که پیش بروند پس می‌رفتند و بدنه توپ کج و راست می‌شد و قاطرها انگار علاوه بر سنگینی توپ، سنگینی نفراتی را هم که هم‌کمر غول‌آسای توپ را جلو می‌راندند تحمل می‌کردند.

رحیم اوغلو و توپچی کنار به کنار هم از کمر کش تپه‌ای جلو می‌رفتند و به قاطرچی‌ها و قزاق‌هایی که جلو و عقب راه می‌رفتند، فرمان می‌دادند.

توپچی به رحیم اوغلو گفت: «های رحیم اوغلو، حالا که اون تو خبری نیست، لازم نکرده که با این مکافات ببریمش تو؟»
رحیم اوغلو گفت: «به من ربطی نداره، ینهرال امر کرده.»
توپچی گفت: «به خیالم یه روز بیشتر کار داره که این لامسب از این جا رد بشه.»

رحیم اوغلو گفت: «به من و تو دخلی نداره، ینهرال امر کرده و ما هم باید اطاعت کنیم.»

توپچی گفت: «اگه یه دفه این وسط‌ها گیر بکنه که نه بشه کشیدش بیرون و نه بشه بردش تو اون وقت چی؟»

رحیم اوغلو گفت: «اون وقت دیگه از دس من و تو کاری ساخته نیست، باهاس خود ینهرال دلماچوف بیاد و کارارو روبراه کنه.»
قزاق‌ها شانه به‌زیر چرخ‌های سنگین داده بودند و قاطرها نفس-نفس می‌زدند و به زحمت پیش می‌رفتند و راه و جب به‌وجب تنگ‌تر می‌شد و به‌صورت دالان باریکی در می‌آمد.

رحیم اوغلو و توپچی شلاق به‌دست دور توپ می‌دویدند، به قزاق‌ها فحش می‌دادند و قاطرها را شلاق می‌زدند.

وسط میدانچه قصابه، اونار، پیری خانلو، سامیان، هر ده ویل، سارخانلو، کلخوران، لوندیل، ورگه سران، کالان، بالسی بیگلو، منبری گذاشته بودند و جماعت آبادیها پای منبرها جمع شده منتظر ملا-اماموردی مشکینی بودند که تازه از راه رسیده بود و خبرهای جوراجوری باخود آورده بود.

صدای ملا اماموردی مشکینی، آبادی به آبادی و ده به ده طنین بلندتر و بیشتر پیدا می کرد: «ای مردم، من این بار خبرای خوبی برای شما آورده‌م. خداوند تعالی، مجاهدین از جان گذشته دین و ملت را پشتیبان مسلمونا کرده و آنها دولتیان را از دروازه‌های شهر عقب‌تر رانده‌ن. و این از برکت کمک تفنگچی‌های این طرفا بوده. حال من او مدهم به شما خبر بدم که هنوز کارها تمام نشده...»

این صدا در همه جا می پیچید و دل و جرئت زیادی به همه می داد و شب هنگام تفنگچی‌ها، دسته به دسته، بی هیچ واهمه‌ای، به همراه سایه ملا اماموردی تپه و هامون رازی را می گذاشتند و پیش می تاختند.

خبر ورود دار و دسته دلماچوف به طاووس گولی در تمام آبادی‌های اطراف ییلاقات پیچید و سواران رحیم خان در یک شبانه روز طایفه‌های دیگر شاهسون را خبر کردند، دشمنی، ناگهان فراموش شد و همه از کینه دست کشیدند و هر جا که بودند و هر کاری که داشتند کنار گذاشتند و به تاخت رو به طاووس گولی راه افتادند.

قوجایبگک‌لواها از راه تیکانلو صرف نظر کرده از بیراهه سنگلاخی خود را به ایل راه قره گول رساندند تا اگر خیال برگشت از طاووس گولی به سر دلماچوف زده باشد، جسلو رویش در آیند. رحیم خان و اوزون به همراه پنج ایلیاتی دیگر پیشاپیش هم اسب می رانند و مواظب تپه‌های اطراف و قلعه‌های مخروبه بالای تپه‌ها بودند. قوجایبگک‌لواها همه مسلح بودند و چهار قاطر جوان توپ کوچک رحیم خان را می کشیدند و عده‌ای از مردها تفنگک به دست راه می رفتند و توپ را از خطرات احتمالی حفظ می کردند.

دو طایفه حاجی خوجالو و آلارلو باهم ساخته بودند و هاوارخان و حاج ایلدروم یک شب پشت تپه‌های زیوه دور هم جمع شده بودند و بره کشته بودند و نان و نمک تازه کرده بودند. حاج ایلدروم با محبت

زیادی باهاوارخان به صحبت نشسته بود و کینه‌ها فراموش شده بود و هاوارخان سی قبضه تفنگ به حاج ایلدروم بخشیده بود و مردهای دوایل، مسلح به طرف دشمن راه افتاده بودند.

طایفه حسین حاجیلو، آلاچیق‌ها را از بگزبوردی برچیده بودند و بعد از طی مسافتی به پنجاه آزادخان و طایفه آدی گوزل رسیده بودند. حسین حاجیلوها صد و پنجاه قبضه تفنگ بین جوان‌های قلچماق سه طایفه تقسیم کرده بودند و دیگران دست‌خالی و بی اسلحه، پشت سرصد و پنجاه جوان قلچماق دیگر به طرف طاووس گولی تاخته بودند.

حاجی زیاد بافتاد ایلپاتی مسلح از بوزقوش برگشته در نیمه راه بی هیچ جنگ و جدال و شاخ و شانه کشیدنی به سواران امیرخان خلیفه‌لو بر خورده بود، باهم اختلاط کرده بودند و بعد دسته جمعی از تپه‌های سرسبز چالداغ به طرف طاووس گولی راه افتاده بودند.

طایفه‌های ساری‌خان بیگلر زن‌ها را روانه قشلاق کرده، خود دوباره به بیلاق برگشته در آق مسجد به صلاح و مصلحت نشسته بودند و آخر سر به کمک دیگران مصمم شده بودند.

حاجی باباش بافتاد مرداز تپه‌های قوئورسویی پیش می‌تاختند، آن‌ها پنجاه قبضه تفنگ بیشتر نداشتند و دیگران با خورجین‌های پر-سنگ و بلورهای معدنی و کلوخ‌های گوگرد، دیوانه‌وار به طرف طاووس گولی می‌رفتند.

امیر اصلان با پنجاه مرد مسلحش به بوزدی قیه رفته بود و سه طایفه نورالله بیگلر ملحق شده بود.

طایفه گبه‌لو بی آن که کسی آنها را خبر کرده باشد، در بیلاقات کورعباسلو جمع شده بودند و منتظر ایللی بودند که حاضر به معامله باشد

و چند قبضه‌ای تفنگ به آن‌ها بفروشد.

از سیصد مردگه بیگ‌لو تنها حاج فرج و عالیشان بیگ تفنگ داشتند و بقیه باچوب و چماق از چالداغ راه افتاده بودند.

مست‌علی بیگ‌لوها از بیلاقات خود تکان نخورده بودند و حاج-بالا به طایفه‌های دیگر ایل‌خبر داده بود که حتماً کسک دیگری زیر سر رحیم‌خان قوجا بیگ‌لو است و بهتر است آن‌ها که نه تپه‌بازند و نه سرباز، خود را به بی‌خبری بزنند و همان‌طور سنگین و رنگین سر جای خود باشند.

و طایفه دمیرچیلو، که هیچ اسلحه و تفنگی در اختیار نداشتند، از خیانت سیاه آورده بودند و بعد همگی با بارهای عظیم گورون به طرف طاووس گولی راه افتاده بودند و مردها در یک شب یاد گرفته بودند که چگونه تپه‌های مشعل را از بالای تپه‌ها روی سر دشمن بریزند.

آفتاب که زد دونفر قزاق قلچماق ملا میرهاشم را از آلاچیق شعبان بیرون آورده به طرف چادر ینه‌رال دلم‌اچوف بردند. هوا خنک‌تر از روز پیش بود و چمن نرم پوشیده از شب‌نم ریز صبحگاهی زیر آفتابی که تازه از پشت تپه‌های سه‌قلو بیرون زده بود می‌درخشید. همه‌جا به‌جا

شده بودند و آشپزخانه راه افتاده بود و عده‌ای قزاق دورچادرهای سیاه آشپزخانه جمع شده بودند.

توپ بزرگ را وسط جلگه کار گذاشته بودند و لوله بلندش بی آنکه نقطه معینی را هدف گرفته باشد رو به زاویه نامعلومی خوابیده بود.

صبح‌زود آفتاب نزده، رحیم اوغلو و دلم‌چوف از بالای تپه‌ها جلگه‌های اطراف را تماشا کرده بودند که از همه طرف بادره‌های کوچک و بزرگی محاصره شده بود، و ین‌ه‌رال دلم‌چوف عصبانی و دلخور برگشته، صبحانه خورده، و ملا میرهاشم را به داخل چادرش احضار کرده بود.

رحیم اوغلو جلو آلاچیق سیاه ین‌ه‌رال دلم‌چوف شلاق به دست منتظر بود که ملا میرهاشم پیدا شد. رحیم اوغلو جلو آمد و به ملا گفت: «هی آخوند، ین‌ه‌رال دلم‌چوف از دست تو عصبانی و دلخور، آگه می‌خوای جون سالم بدربری، هرچی ازت پرسید راستشور و بگو.»

ملا میرهاشم پرسید: «ین‌ه‌رال دلم‌چوف چی می‌خواد بپرسه؟»
رحیم اوغلو گفت: «من نمی‌دونم چی می‌خواد بپرسه، اما اینو می‌دونم که ین‌ه‌رال خیال می‌کنه تو بهش کلک زدی و دروغ گفتی و بیخودی آوردیش این‌جا. آگه‌م یه همچو غلطی کردی، بهتره صاف و پوست کنده راستشوبگی و جون خودتو خلاص بکنی.»

ملا میرهاشم گفت: «به امام‌زمان، خان، من بی‌خودی نیاوردمش این‌جا. به این قبله حاجات، به دوست بریده ابو الفضل العباس آگه دروغ بگم.»

رحیم اوغلو گفت: «برای من قسم نخور، برو همه اینارو به ین‌ه‌رال بگو.»

و اورا به داخل آلاچیق هل داد. دلم‌چوف روی نیمکتی نشسته بود و ده‌دوازده‌سگ با طوق‌های فلزی دور گردن و چشمان براق و وحشی اورا در میان گرفته بودند.

از دریچه بالای آلاچیق آفتاب به صورت طبق زرینی جلو پای دلم‌چوف افتاده بود. و سگ سفید و پشمالویی خود را توی طبق گرم می‌کرد. وقتی ملا میرهاشم به داخل آلاچیق فرستاده شد، دلم‌چوف از روی نیمکت بلند شد و جلو آمد. سگ‌ها همه به ملا خیره شدند.

ین‌ه‌رال دلم‌چوف شلاقش را به طرف ملاتکان داد و گفت: «هی آخوند، حالا درست موقعشه که سرازنتت جدا کنم ولای پوستت بذارم، اونوقت دیگه می‌فهمی که باین‌ه‌رال دلم‌چوف همیشه بازی کرد.»

ملا میرهاشم که با وحشت سگ‌های درنده و هوشیار ین‌ه‌رال را نگاه می‌کرد گفت: «من که کاری نکرده‌ام ین‌ه‌رال.»

دلم‌چوف پرسید: «این‌جا کجاس که مارو آوردی؟»
ملا میرهاشم گفت: «طاووس گولسی، ییلاق قوجا بیگک لوها ین‌ه‌رال.»

دلم‌چوف پرسید: «پس خودشون کجان؟»
ملا میرهاشم گفت: «من نمی‌دونم ین‌ه‌رال، اونا پیش از رسیدن ما رفته‌ن.»

دلم‌چوف پرسید: «کدوم گوری رفته‌ن؟»
ملا گفت: «نمی‌دونم ین‌ه‌رال، اگر می‌خوای من برم خبر دیگه‌ای براتون بیارم.»

دلم‌چوف گفت: «از کجا خبر بیاری؟»
ملا میرهاشم گفت: «میرم ییلاقات دیگه، شاید نشانه‌ای ازشون

پیدا کنیم.»

دلماچوف گفت: «به همین آسونی؟ میری ییلاقات دیگه که نشانه‌ای از اونا پیدا کنی و بعد بیای و مارو خبر بکنی؟»

ملا میرهاشم گفت: «همین کارو می‌کنم ینه‌رال.»

دلماچوف بلند شد، در حالی که شلاقش را تو صورت ملا تکان می‌داد جلو آمد و گفت: «این دفعه دیگه کورخوندی آخوند، خیال کردی با این کلک می‌توننی از چنگک من دربری؟»

ملا میرهاشم گفت: «من درنمیرم خان، دروغ نمی‌گم، مگه دفعه پیش دروغ گفته بودم؟»

دلماچوف گفت: «پس چه کار کرده بودی؟ هم دروغ گفتمی وهم کلک زدی وهم همه مارو آواره و در بدر کردی.»

ملا میرهاشم گفت: «به خداوندی خدا هیشکدوم از اینارو نکرده.»

دلماچوف عصبانی شد و بادسته شلاق تو صورت ملا زد و گفت: «خجالت بکش و این همه پررونباش مرتیکه.»

ملا روی زمین نشست و سنگ‌ها بلند شدند و برای رفت و آمد دلماچوف راه باز کردند. دلماچوف گفت: «حالا بگو بینم چه کارت بکنم؟»

ملا میرهاشم در حالی که صورتش را بادست‌ها پوشانده بود گفت: «منوول کن ینه‌رال، ول کن برم و خبر صحیحی برات بیارم، اگه خاطر جمعی نداری ینه‌فر قزاق باهام همراه کن.»

دلماچوف بی آن‌که جواب بدهد به مدخل آلاچیق رفت و رحیم اوغلو را صدا کرد.

رحیم اوغلو باعجله داخل آلاچیق آمد و دست به سینه ایستاد. دلماچوف گفت: «هی قازاق، این آخوندو ببر خوب باهات حرف بزن، ببین چرا این کارو کرده، چه نقشه‌ای زیر سرش بوده، اگه م‌خواست طفره بره و کلک بزنه و حرف نزنه، یادروغ بگه، بگو پوست کله شو بکنن. اگه باز جواب نداد یه گوله حرورم کن و حسابشو برس.»

و رحیم اوغلو باخشونت پس گردن ملا میرهاشم را گرفت و از زمین بلند کرد و به طرف بیرون آلاچیق هلش داد.

۴۵

شب رحیم خان و هاوارخان و حاج ایلدروم توی آلاچیق بزرگی دورهم جمع بودند. رحیم خان داده بود بره کشته بودند و جلو مدخل آلاچیق آتش روشن کرده دود راه انداخته بودند، و اوزون آستین‌هارا بالازده، تکه‌های بریان شده گوشت را از روی گل‌های آتش جمع می‌کرد و توی سینی مسی بزرگی به داخل آلاچیق می‌برد.

سه‌مرد، در حالی که با اشتها و خوشحالی تکه‌های بریان را به نیش می‌کشیدند به صحبت نشسته بودند. رحیم خان در حالی که روی شیشلیکی که دستش بودند نمک می‌پاشید گفت: «حالا وقتشه که دشمنی را کنار بذاریم و حساب‌های قبلی را پیش نکشیم و باهم دست به ییکی شیم تا دخل این

دلماچوف مادر . . . رادر بیاریم و بعد ببینیم چی پیش میآد.»

حاجی ایلدروم گفت: «بعدشم انشاءالله صلاح و صفا میشه، و هر کس به کار و زندگی خودش میرسه و هیچ چی پیش نمیآد.»

هاوارخان گفت: «اگه بعداً صلاح و صفا نشه، بالاخره لازمه که اول از شر این ینه رال و شر اپنل لامسبش خیالمون راحت بشه.»

رحیم خان گفت: «شر اپنل به کنار. دلماچوف و قزاقاشم به کنار، بیشتر از شر اون ناسید سگک مسب میره اشام راحت میشیم، حالا دیگه حسابی مشتش پیش همه مون باز شده، دیگه نمی تونه کلک سوار کنه، حناش دیگه پیش هیشکی رنگک نداره.»

حاجی ایلدروم گفت: «من هنوزم باورم نمیشه که یه همچو جو نوری از آب دراومده باشه.»

رحیم خان گفت: «آدمای من به چشم خودشون دیده ن که کنار به کنار ینه رال راه می رفته، تا خود طاووس گولی هم یه عده دنبالشون بوده ن. حالا دیگه چیزی نمونده، صبر کنین وقتی گیرش آوردیم همه باورشون میشه.»

هاوارخان گفت: «من باورم میشه، خوبم باورم میشه، شماها نمی دونین چه جور ی همه نقشه های منو بهم ریخته.»

حاجی ایلدروم گفت: «این بلارو سر منم آورده.»

رحیم خان گفت: «بالاخره مشتش پیش همه باز شد.»

حاجی ایلدروم گفت: «هیچ معلوم نیس که چرا این کارارو کرده، ما کسه هیچ وقت بهش بدی نکردیم، احترام و عزتشو نگه داشتیم، یه عمر نون و نمک طایفه هارو خورده، و آخرشم که این جوری از آب دراومد.»

هاوارخان گفت: «تو ایل ما سیصد گوسفند بیشتر جمع کرده.»

رحیم خان گفت: «من همه گوسفندا شو دیروز به چوپاناش بخشیدم.»

هاوارخان گفت: «خوب کردی خان، منم این کارو می کنم.»

حاجی ایلدروم گفت: «آخه...»

رحیم خان گفت: «آخه نداره، اون دیگه جان و مالش حلاله، صبر

کنین گیرش بیاریم، اونوقت همه چی رو حالیش می کنیم.»

هاوارخان گفت: «من می خوام دو کلمه حرف حساب باهاس بزتم.»

رحیم خان گفت: «فایده نداره، حرف زدن با اون هیچ فایده نداره.»

هاوارخان پرسید: «خیال می کنی که حاشا بکنه؟»

رحیم خان گفت: «من هیچ چی خیال نمی کنم، به نظر من تا گیرش

آوردیم باهاس کارشو بسازیم.»

حاجی ایلدروم گفت: «یعنی چه کارش بکنیم؟»

رحیم خان گفت: «یه گوله حرومش می کنیم.»

هاوارخان گفت: «این که فایده نداره خان، خیلی زود نباس راحتش

کرد. بهتره که حسابی حالشو جا بیاریم و چشم زهری م از دیگرگون بگیریم.»

رحیم خان گفت: «سرشوعین یه گوسفند از تنش جدا می کنیم و

میذاریم روسینه ش.»

هاوارخان گفت: «یه کاری باهاس کرد که همه بیان تماشا ش!»

رحیم خان گفت: «می بندیمش به دم اسب، خوبه؟»

هاوارخان گفت: «زود نقله همیشه خان، اینم فایده نداره.»
 رحیم خان گفت: «تکه تکه شو می کنیم و هر تکه شو از به جا آویزون می کنیم، کله شو می زنیم سر گذر صلوات، یه دستشو سر گذر حاجی، دست دیگه شو خروسلو، و بدنشو آویزون می کنیم سر دروازه خیابو. خوبه؟»

هاوارخان خندید و جواب نداد. حاجی ایلسدروم پرسید:
 «دلماچوف رو چه کار کنیم؟»

رحیم خان گفت: «دلماچوفو هیچ کارش نمی کنیم؟»

حاجی ایلسدروم گفت: «هیچ کارش نمی کنیم؟»

رحیم خان گفت: «نه، با اون وقزاقاش هیچ کاری نداریم، فقط ترتیبی میدیم که بذارن و دربرن.»

هاوارخان گفت: «چرا با اون هیچ کاری نمی کنیم خان؟ مگه نه که اومده سر وقت همه مون؟ مگه نه که اون به شر اپنل کننده آورده دخل همه ماهارو دربیاره؟»

رحیم خان گفت: «اگه ما کشت و کشتار راه بندازیم، اونوقت قزاق بیشتری می فرستن سراغمون که تا نکون بخوریم حسابمون ساخته س.»

حاجی ایلسدروم گفت: «بس جنگ نمی کنیم خان؟»

رحیم خان گفت: «ما طایفه هارو خبر کردیم، باید يك دفعه از سه طرف بریزیم توی دره، و فقط ایل راهو آزاد بنذاریم، اونوقت دیگه همه دستپاچه در میرن و ما شر اپنل و ملا میرهاشمو گیر می آریم و وقتی شر اپنل به چنگمون افتاد، دیگه کار تمومه.»

حاجی ایلسدروم و هاوارخان همدیگر را نگاه کردند. رحیم خان

سرش را بلند کرد و داد زد: «هی، اوزون.»
 و اوزون سینی پراز گوشت بریان را به داخل چادر آورد. مردها با چنان اشتها یی به سینی هجوم آوردند که انگار هیچوقت به سیری نخواهند رسید.

۴۶

شب که شد، رحیم اوغلو با قلم و کاغذ به آلاچیق بزرگ ینه رال دلماچوف احضار شد. ینه رال باشکم سیر آلاچیق را بالا و پایین می رفت و رحیم اوغلو دست به سینه دم مدخل ایستاده بود و قرار بود که گفتار طولانی و درهم دلماچوف را روی کاغذ بیاورد. دلماچوف نیمه مست بود و تند تند حرف می زد و گاه از شدت عصبانیت برافروخته می شد و گاه به لرزه می افتاد:

«بنویس که... ای ینه رال فدروف، تو این خراب شده کاری از دست هیشکی ساخته نیسن. این بیابونا سر و ته نداره، هر جامیری در دس، هر جامیری کوهه، و معلوم نیسن ما واسه چی و واسه کی به این گوشه اومده ایم. اومده ایم باکیا در بیافتیم. بعد یه ماه در بدری، هنوز به يك نفرشون بر نخورده ایم، قوجا بیگک لوهازیر قولشان زدند و اطاعت نکردند و من فعلاً دنبال اونام که گیرشون بیارم و یه گوشمالی کوچولو بهشون بدم، اما هیچ

جاگیرشون نمیارم. یه فکر دیگه بکن ینهرال فدروف، قزاقا این جا نمی تو نن کاری بکنن، بنویس، ینهرال فدروف ماهه ش آواره بیا بونا هستیم. بیلاقات سرد شده، من نمی دونم چه کار بکنم، به قشلاق برم یا نرم، بمونم یا نمونم. معلوم نیس این سگک مسبها تو کدام سوراخ سمبه ای قایم شدهن. یه نفر از این دیوئا حاضر نیستن کمک بکنن. اینا همه مادر قجه و پدر سوختهن، یه آخوند پیدا کردیم که حاضر بود کمک مون بکنه اونم نارو زدو ده روزی هم از دست اون آوارگی کشیدیم. کاش بودی و می دیدی که یارو چه ریخت مضمحکی داره، یه مشت پوست و یه مشت استخوون، یه مشت ریش و پشم و یه کیسه پاره پوره تنش. اما بیا ببین که چه آب زیر کاهیه ینهرال فدروف، چقدر مادر قجه س!

روی صندلی نشست و به رحیم اوغلو گفت: «هی رحیم اوغلو، حالا وقتشه که به حساب آخونده برسیم. نامه ینهرال فدروف رو بعد می نویسی، بگو بیارنش.»

رحیم اوغلو به مدخل آلاچیق رفت و به دو قزاقی که بیرون آلاچیق ایستاده بودند اشاره کرد. قزاقها دور شدند، رحیم اوغلو دوباره به داخل آلاچیق برگشت.

دلماچوف در حالی که با انگشت های دستش بازی می کرد پرسید: «هی رحیم اوغلو، به نظر تو چه کاری باهاس بکنیم؟»

رحیم اوغلو گفت: «هر کاری که ینهرال اراده بکنه.»

دلماچوف گفت: «می خوام حسابی خدمتش برسم.»

رحیم اوغلو گفت: «خیلی کار خوبی می کنین قربان.»

دلماچوف گفت: «می خوام با پیشدوا وسط دوتا ابروشو سوراخ

بکنم. چطوره؟»

رحیم اوغلو گفت: «فکر خوبیه ینهرال!»

دلماچوف گفت: «اما این جور ی خیلی زود راحت میشه.»

رحیم اوغلو گفت: «پس یه فکر دیگه بکنین ینهرال.»

دلماچوف گفت: «چطوره ببندمش دم دو تا اسب و دو تا قزاق یورتمه

ببرنش؟»

رحیم اوغلو گفت: «اینم فکر خوبیه قربان.»

دلماچوف گفت: «اون دروغ گفته، مارو بی خودی آواره کرده،

مگه نه؟»

رحیم اوغلو گفت: «بله قربان.»

دلماچوف گفت: «میدم شعبان زبونشو از بیخ بکنه. موافقی؟»

رحیم اوغلو گفت: «با امر ینهرال خیلی موافقم.»

دلماچوف گفت: «اما می ترسم تاب نیاره و زود خرقه تهی بکنه.»

رحیم اوغلو گفت: «بله ینهرال، این احتمال هس.»

دلماچوف گفت: «اما من می خوام یه خورده باهاس بازی بکنم، یه

خورده باهاس تفریح بکنم.»

رحیم اوغلو گفت: «بکنین قربان، خیلی م خوبه.»

دلماچوف گفت: «مثلاً اول مستش بکنم و بعد بیچمش توی گلیم

واز بالای تپه لاش بدم پایین. چطوره؟»

رحیم اوغلو گفت: «خیلی خوبه ینهرال، خیلی م تفریح داره.»

دو نفر قزاق ملا میره اشم را به داخل آلاچیق آوردند. رحیم اوغلو

اشاره کرد، قزاقها بیرون رفتند، ملا به شدت لاغر شده بود. دوروز تمام

دست و پای او را زنجیر کرده، بی غذا داخل چادر کوچکی نگهداشته

بودند. ملا به زحمت راه می‌رفت و چانه‌اش بی‌اراده می‌لرزید.
دلماچوف به ملا میرهاشم اشاره کرد: «بشین!»

ملا روی زیلوی چادر نشست. ینه‌رال گفت: «این دوروزه شنیدم
خیلی بهت خوش گذشته؟»

ملا میرهاشم زیر لب گفت: «خدا را شکر!»

دلماچوف گفت: «حالا توجه مقرر بیای و چه نیای، ما حالیمون شده
که تو می‌خواستی ایزایلیا تو گم کنی. ما رام آواره بکنی، حالا می‌خوام
خدمتت برسم، انعامتو کف دستت بذارم. اما من آدم منصفی هستم.»
حالا می‌خوام خودت بگی که چه کار باهات بکنم. با پیشدو بفرستمت
بهشت، یا زبونتو خیلی یواش بکنم و بذارم کف دستت، یا ببندمت
دم اسب که رو سنگها حسابی کیف بکنی، یا از این که تو این کوزه‌س
بخوری؟ کدومشو انتخاب می‌کنی؟»

ملا با ترس و لرز پرسید: «تو کوزه چی هست؟»

دلماچوف با صدای بلند گفت: «چاخیرا.»

ملا میرهاشم در حالی که با التماس دلماچوف و رحیم اوغلو را نگاه
می‌کرد گفت: «من نمی‌تونم ینه‌رال، من هیچوقت چیز حرام نخورده‌م.»

دلماچوف پرسید: «اگه بخوری چطور میشه؟»

ملا گفت: «حرامه خان، نجسه، همیشه خورد.»

دلماچوف گفت: «ولی اگه من امر بکنم تو مجبوری بخوری.»

ملا گفت: «یه امر دیگه بکنین ینه‌رال، من بعد یه عمر مدح اولاد علی

گفتن لب به چاخیر نمی‌زنم.»

دلماچوف گفت: «پیشدو چی؟ پیشدو که دیگه حروم نیس؟»

ملا گفت: «من... من بیمار ینه‌رال، منو ول کن، من بدبختم خان،
منو ول کن!»

دلماچوف گفت: «دیگه نمیشه، یا پیشدو یا چاخیر. کدومشو
می‌خوای؟ ها؟ خودت بگو؟ پیشدو یا چاخیر؟ کدومشو بیشتر دوس
داری؟ از کدوم بیشتر خوشت می‌آد؟»

ملا به تپه افتاد: «من... من نمی‌تونم ینه‌رال... من که هیش کاری
نکردم خان، من عاجزم... من...»

دلماچوف به رحیم اوغلو گفت: «هی رحیم اوغلو، این نمی‌دونه
صلاحش در چی هست، یه پماله از اون نجاست بریز گلوش.. رحیم اوغلو
کوزه را برداشت و به طرف ملا رفت. ملا از ترس زیلو را چنگ زد.
رحیم اوغلو نشست و ملا را هل داد و روی زمین خواباند و زانوی چپش
را روی سینه‌اش گذاشت و بادست چپ فك لاغرش را فشرد. دهان ملا
باز شد، رحیم اوغلو کوزه را پیش برد، در این موقع غریو بلندی از بیرون
آلاجیق بگوش رسید.

دلماچوف پرسید: «چه خبره؟»

رحیم اوغلو از روی سینه ملا بلند شد و به طرف مدخل آلاجیق دوید.
و دلماچوف پشت سراو خود را به بیرون رساند.

سیل عظیمی از ایلپاتی‌ها نعره کشان با چوب و چماق از بالای
تپه‌ها به داخل دره سرازیر بودند.

رحیم اوغلو را صدا می کردند و منتظر فرمان او بودند. همه بیکدیگر گره می خوردند و معطلی و بی تکلیفی همه را گرفتار کرده بود. شعله ای از یک گوشه بلند بود، انگار آلاچیق بزرگی را دست کینه توزی به آتش کشیده بود. هر لحظه که می گذشت، انبوهی داخل جلگه بیشتر می شد و سیل آدمها باچوب و چماق از شیب تپه ها، طاووس گولی را برمی کرد.

زیر نور نقره ای مهتاب که از همه طرف به داخل طاووس گولی جاری بود، شراپنل بزرگ ینه رال دلماچوف همچون هیولای خسته ای به خواب سنگینی فرو رفته بود. بی خبر از سیل مردان ژولیده ای که عجله داشتند تا خود را به نزدیکی او برسانند و آدمهای دلماچوف نیمه برهنه و از خواب برخاسته، عده ای بی اسلحه و عده ای اسلحه به دست، اما همه آشفته و وحشت زده از آلاچیق ها بیرون ریخته دور خود می چرخیدند و فحش می دادند و به همراه زوزه سگ های نیمه وحشی اردو، نعره می کشیدند، به همدیگر تنه می زدند و دستپاچه بودند و نمی دانستند که چه کار بکنند، و به آلاچیق بزرگ ینه رال که از بلندی پای تپه، به آلاچیق های دیگر مسلط بود چشم داشتند و منتظر فرمان بودند. ولی پیش از اینکه کسی از آلاچیق ینه رال بیرون بیاید و فرمان بدهد، ایللیاتی ها دور شراپنل حلقه زدند و توپچی که سراسیمه شده بود، خود رامیان توده پریشان قزاق ها پنهان ساخت. شیئه بلند اسبها تازه داشت به مهمه شلوغی آدمها اضافه می شد که عده ای از ایللیاتی ها روی توپ رفتند و در حالی که فحش می دادند، نعره می کشیدند که: «فرار، فرار!»

هیچ کس شلیک نمی کرد، همه تهدید می کردند و قزاقها

ینه رال دلماچوف و رحیم اوغلو جلو و مدخل آلاچیق مبهوت شلوغی ناگهانی داخل جلگه بودند که ناگهان رحیم خان و هاوار خان و حاجی- ایلدورم رو در رویشان پیدا شدند. هر سه تفنگ به دست سینۀ آن دو را نشانه گرفته بودند.

دلماچوف دست و پا گم کرده قدمی عقب رفت و پیش از آن که رحیم اوغلو از جا تکان بخورد، نعره رحیم خان بلند شد: «هی، آگه تکون بخورین، سوراخ سوراخ تون می کنم!»

قندیل کهنه ای داخل آلاچیق را روشن می کرد، دلماچوف و رحیم اوغلو توی روشنایی ایستاده بودند و سه مرد ایللیاتی همچون سه شبیح بادقت آنها رامی پاییدند.

ملا میرهاشم که روی زمین افتاده بود، یک مرتبه بلند شد و جلو

دوید و با صدای لرزان و خوشحال فریاد زد: «هی خان، من این جام، شماهارو جدم این جافرستاده.»

دست‌هایش را به طرفین باز کرده بود، وانگار مردد بود که کدام يك از آن سه نفر را اول در آغوش بکشد. رحیم خان يك قدم جلورفت و پیش از آن که چیزی بگوید، قنداق تفنگک هاوارخان بالارفت و با ضربت ناگهانی ملا را روی زمین انداخت: «مادر قحبه!»

رحیم خان که توی روشنایی ایستاده بود با صدای بلند گفت: «هی ینه‌رال دلماچوف، من رحیم خان قوجا بیگک لو هستم، و حالا تو گرفتار بیست و دو طایفه شاهسون هستی. برای کشتن هر قزاق تو، ده مرد ایلیاتی حاضر و آماده‌س. اما ما کاری به کارتو نداریم، اگه می‌خوای جون سالم از چنگک ما دربری، راه بازه، و اگه نمی‌خوای ما حاضریم که به حسابتون برسیم، و جلوتر از همه به حساب خودتو.»

دلماچوف جلو تر آمد و گفت: «هی مرد، این تمردتو خیلی گرون تموم میشه، خودتم اینو می‌دونی.»

رحیم خان گفت: «تمرد؟ تمرد از کی؟ من چه تمردی کرده‌م که برام گرون تموم بشه؟»

دلماچوف گفت: «تو امر دولتو اطاعت نکردی!»

رحیم خان گفت: «من نو کر دولت نیستم که امر شو اطاعت کنم.»

دلماچوف گفت: «ولی تو قبول داده بودی که هر جور می‌شده

ایلیاتو اسکان بدی.»

رحیم خان گفت: «وقول و قرار من چه ربطی به توداره که باتوپ و

تفنگک سروقت ایلیات بیای؟»

دلماچوف گفت: «من او مدهم کمک تو!»

رحیم خان گفت: «من کمک نمی‌خوام!»

دلماچوف گفت: «اون کاری که تومی خواستی بکنی از دست يك

تن بر نمی‌اومد.»

رحیم خان گفت: «بر می‌اومد یا بر نمی‌اومد، بازم به تسو ربطی

نداشت.»

دلماچوف گفت: «من سر خود این جا نیومدم، به من دستور داده

شده، ینه‌رال فدروف به من دستور داده بود.»

رحیم خان گفت: «ولی من به تو سفارش کردم که راهتو بکشی و

برگردی، من کمک نمی‌خوام.»

دلماچوف گفت: «ولی من می‌خواستم که قال قضیه هر چه زودتر

کنده بشه.»

رحیم خان گفت: «واول قال خود من، مگه نه؟»

دلماچوف گفت: «تو حرف منو گوش نکردی، راهو به من نشان

ندادی، کمکم نکردی، در عوض گفتی که برگردم و کاری به این کارا

نداشته باشم، مگه نمی‌دونستی که هیشکی غیر از ینه‌رال فدروف حسق

نداره به ینه‌رال دلماچوف امر بکنه؟»

رحیم خان گفت: «من هنوزم امر می‌کنم که دارودسته‌تو ورداری

وراهتو بکشی بری.»

دلماچوف گفت: «به همین سادگی؟»

رحیم خان گفت: «به همین سادگی.»

دلماچوف گفت: «به ینه‌رال فدروف چی بگم؟»

رحیم خان گفت: «هر چی دلت خواست بگو، بگو ینه‌رال رحیم خان

شراینل مارو از چنگمون در آورد و راهیمون کرد.»

هاوارخان گفت: «بله ینہرال دلماچوف، شراپنل تو دیگہ دست شاسونہ، خاطر آسودہ باشہ، اگہ زیادی حرفی بزنی، باشراپنل خودتونولت وپارتون می کنیم، مادیکہ هیچچی از شما نمی خوائیم، این دوتا غنیمت، اول شراپنل وبعدم این آخوند سگک مسب بسمونہ.»

صدای ایلدروم بلندشد: «حالا دیگہ باہاش چونہ نزن، دارہ دیر میشہ.»

رحیمخان رو بہ دلماچوف کردوگفت: «حالا بہ قزاقات دستوربدہ کہ سوارشن وازہمون راہ کہ اومدہن برگردن، وهرقزاقی کہ تایہ ساعت دیگہ این جا باشہ، خونش پای خودشہ.»

دلماچوف چندقدمی بالاوپایین رفت وبعدازشکاف تکہہای نمود بیرون رانگاہ کرد وگفت: «ہی قزاق، بروخبرشون بکن!»

رحیم اوغلو آہستہ خود را از کنار مردہا بیرون کشید و تسوی تاریکی گم شد. ہاوارخان با قدمہای بلند جلو آمد و یقہ ملا را گرفت و بلند کرد و با صدای بلندگفت:

«سگک مسب بی دین، می بینی کجاگیرت آوردیم؟ دیگہ نمی تونی حاشا بکنی!»

۴۹

سپیدہ کہ زد آنہا پای تپہ بلندی، اوایل ایل راہ قرہ گول، توقف کردند و پیادہ شدند. سوزتندی می آمد وچمن زرد پاییزی را بلوری از یخنازک پوشانده بود. قزاقہا ہمہ، کاری شعبان رادرمیان گرفته بودند و یقلایہای خالی را از نان و غذای ماندہ شب پیش برمی کردند و پای تپہ ردیف می شدند.

ینہرال دلماچوف روی صندلی راحتی نشسته بود و پاہایش رادر پوستین کلفتی پیچیدہ بود، رحیم اوغلو باقیافہ رنگک پریدہ، دست بہ سینہ، روی روی ینہرال ایستادہ بود.

دلماچوف از رحیم اوغلو پرسید: «ہی قزاق، چرا این جوری شد؟»

رحیم اوغلوگفت: «ہمہش گناہ اون آخوندہ ینہرال، اون ہمہرو فریب داد، ہمہ کاراش از رونقشہ بودہ، اونا مسی خواستن مارو بکشن اون گوشہ و شراپنلو ازچنگمون دربیارن.»

دلماچوفگفت: «نہ قازان، گناہ اون آخوندنیس، گناہ من، گناہ تو و گناہ این گردن کلفت ہاس کہہ غیرخوردن و خوابیدن ہمیش کاری از دستمون برنمیآد، بین چہ جوری شکم شو نو پرمی کنن، پدری از ہمہشون

در بیمارم که حظ کنن، بگوشیپور بززن.»

رحیم اوغلو باعجله دور شد و چند ثانیه بعد صدای شیپور بلند شد. قزاق‌ها هجوم آوردند و سوار اسب شدند. رحیم اوغلو روی اسب سیاه، در حالی که تعلیمی کهنه‌اش را تکان می‌داد، همه را به خط کرد. هنوز لقمه داخل دهان یک عده می‌جنبید، و قیافه‌ها خسته و گردو خاک گرفته بود. توپچی پستک قرمزش را به دوش داشت و آخر خط سوار قاطر پیری با شانهای افتاده، ایستاده بود و از شدت اضطراب می‌لرزید.

شیپور دوباره به صدا درآمد و رحیم اوغلو اشاره کرد. قزاق‌ها روی اسب صاف ایستادند. آن وقت دلم‌اچوف غضبناک پیش آمد. قزاق‌ها نفس در سینه حبس کردند. دلم‌اچوف رو بروی صف ایستاد و بایک نگاه همه را تماشا کرد و با صدای بلند پرسید: «همه حاضرن؟»

رحیم اوغلو جواب داد: «بله ینه‌رال، همه حاضرن.»

دلم‌اچوف پرسید: «همیشکی مریض نشده، زخمی نشده؟ نمرده؟ گم نشده؟»

رحیم اوغلو گفت: «نه خیر قربان، همه سالم و سلامت.»

دلم‌اچوف گفت: «چرا همه سالمن؟ چرا همیشکی زخمی نشده؟ نمرده؟»

رحیم اوغلو جواب نداد. ینه‌رال در حالی که از جلو صف رد می‌شد با صدای بلند گفت: «مگه به شما نگفته بودیم که چه کار باید بکنین؟»

قزاق‌ها با صدای بلند گفتند: «بله قربان.»

دلم‌اچوف نعره کشید: «پس چرا همیشکدوم نجنبیدین؟ یه نفرتون زخمی نشدین؟ این همه راه اومدیم که شراپنلو یه مشت ایلپاتی بی‌سروپا از چنگتون در بیارن؟»

هیچ کس جواب نداد و دلم‌اچوف نعره کشید: «هی رحیم اوغلو!»

رحیم اوغلو گفت: «بله قربان.»

دلم‌اچوف گفت: «من حالا همیش کاری باشما ندارم. خدمت ینه‌رال

فدروف که رسیدیم می‌فهمین دنیا دست کیه.»

کسی جواب نداد و دلم‌اچوف دوباره نعره کشید: «هی

رحیم اوغلو!»

رحیم اوغلو گفت: «بله قربان!»

دلم‌اچوف گفت: «حالا فرمانرو بخوون.»

رحیم اوغلو جلو تر راند و با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

«به امر ینه‌رال دلم‌اچوف فرمانده، برای عزیمت به مقراضلی فرماندهی،

از این اردو به اردوی دیگر حرکت می‌کنیم. ینه‌رال دلم‌اچوف فرمانده،

سخت ناراضی و ناراحت است. در اردوی قبلی کارها خوب انجام

نگرفت، ینه‌رال دلم‌اچوف سفارش می‌کنه که همیشکی حق نداره مریض

بشه، زیاد بخوره، مست بکنه، یسا با دیگران مزاح و شوخی بد بکنه،

ینه‌رال دلم‌اچوف میگه قسزاق من نباید تنبل و پرخور باشه، ینه‌رال

دلم‌اچوف سفارش می‌کنه که اگه شیپور جنگ شنیده شد، هر دسته فقط

از بالا دستیش اطاعت می‌کنه. ینه‌رال میگه قزاق حق نداره کشته بشه.

ینه‌رال دلم‌اچوف فرمانده، امر می‌کنه که شیپور بززن.»

صدای شیپور بلند شد و دلم‌اچوف جلو تر رفت و پیشاپیش قزاق‌ها

قرار گرفت. یک بار دیگر شیپور طنین انداخت. همه برگشتند، گردو خاک

بلند شد و راه افتادند.

انباشته می‌شد. هوا به شدت سرد بود و آن‌ها سروکله‌شان را درشال‌های پشمی پیچیده بودند و هر وقت که باد می‌آمد آن‌ها به‌سرما و آفتاب بی‌خاصیت و به‌باد، بدوبیراه می‌گفتند.

افق مغرب را زنجیری از ابرهای سیاه گرفته بود، انگار گرد و غباری بود که بعد از نشستن گلوله‌ای از دهانه توپ در افق سرد و یخ‌زده پیدا شده‌است.

اما در پایین، همه‌جماعت رفته‌رفته بیشتر می‌شد، آن‌ها از سوز سرما می‌لرزیدند و گوی‌های خشک بیابان را می‌کنند و بته‌های زیادی را روی هم تل انبار می‌کردند و بعد آتش می‌زدند و اطراف شعله‌های گرم و بلند حلقه می‌زدند. اما این کار مانع آن نبود که چشم از آلاچیق بزرگ پای تپه بردارند.

آلاچیقی که رحیم‌خان و حاج ایلدروم و هاوارخان و ملا میرهاشم و ریش سفیدهای شاهسون را در شکم خود جاداده بود. مدخل آلاچیق شلوغ‌تر از همه‌جا بود. عده زیادی جمع شده بودند و تند تند سرک می‌کشیدند تا ملا میرهاشم را که وسط آلاچیق سرپا ایستاده بود بهتر ببینند. او با همان عبا و عمامه همیشه‌گی پشت به جماعت داشت. روبروی او خان‌ها، به‌مفرش‌های بزرگ و گرم‌تکیه داده، قلیان می‌کشیدند. و هر کدام از آن‌ها تفنگ بزرگی روی زانو داشتند.

رحیم‌خان وقتی آخرین پک را به قلیان زد بلند شد و در حالی که قنداق تفنگش را به زمین می‌کوبید و لوله بلند آن را با انگشتانش می‌چرخاند جلو آمد و روبروی ملا میرهاشم ایستاد. چند لحظه‌ای او را نگاه کرد و دست دیگرش را پیش برد و ریش ملا را گرفت و او را جلو کشید و گفت: «حالا دیگه تموم شد آخوندا!»



سه روز بعد رسیدند پای تپه بلند قره چخماق و توپ را کشیدند روی بلندترین قله‌ای که از یک طرف به ایل‌راه قره گول مشرف بود و از طرف دیگر دره‌ها و بیابانات و آبادی‌های دور و نزدیک را نگاه می‌کرد. آنگاه دست به کار شدند و پاهای آن وحشی اسیر را روی سکویی که شب پیش از قله سنگ‌های سیاه بدنه تپه ساخته بودند محکم کردند. حالا جلگه بسیار وسیعی در تیررس توپ خوابیده بود و آبادی‌های حاشیه بیابانات، پژمرده و درخورد رفته، گله به گله از همه طرف دیده می‌شد. آفتاب سرد و تازه شکفته او آخر پاییزی، روی انبوه جماعتی که برای تماشا آمده بودند پهن می‌شد. ایلپاتی‌ها با پوستین‌های کلفت روی دوش، و دهاتی‌ها با چارق و ارخالق‌های نم‌دی از دور و نزدیک دور تپه جمع شده بودند.

توپ بزرگ تازه از خواب سنگین بیدار شده، با دست و پای راحت و تن و بدن خستگی در کرده، در حال کش و قوس، گردن دراز خود را به طرف آسمان دراز کرده بود.

اوزون و ابوالفضل و هفت‌وهشت جوان دیگر به بدنه توپ تکیه داده مشغول تماشای دره‌های اطراف بودند که از سیل خروشان آدم‌ها

ملا میرهاشم گفت: «هی خان، آگه بذارین من ...»
 رحیم خان دستش را روی دهان ملا گذاشت و گفت: «ساکت، تو حق نداری حرف بزنی، تو هیچ حق نداری.»
 و دستش را از روی دهان ملا برداشت و گفت: «می دونی چرا حق نداری؟»

ملا گفت: «نه خان، آگه ...»

رحیم خان مشت محکمی توی دهان ملا زد و گفت: «ساکت! نباید حرف بزنی...»
 چند قدم راه رفت و دوباره رو بروی ملا ایستاد و پرسید: «یادته کجا تورو پیدا کردیم؟»

ملا چیزی نگفت. رحیم خان گفت: «تو آلاچیق دلماچوف.»

ملا یک مرتبه جلو تر آمد و گفت: «آخه خان...»

رحیم خان چشم غره رفت و ملا ساکت شد و هاوار خان که هم چنان جلو مفرش نشسته بود اشاره کرد. چند جوان که عقب تر ایستاده بودند پیش آمدند و ملا را گرفتند و از آلاچیق بیرون کشیدند.

آنهايي که بیرون بودند ملا را در میان گرفتند و باقیافه مبهوت، انگار که به موجود غریبی برخورد کرده اند، او را ورنانداز کردند.

ملا میرهاشم با قیافه پریشان سر بلند کرد و بالای تپه، توپ بزرگ را دید که وحشیانه پنجه در خاک کرده، سینه به سینه آسمان ایستاده بود. آن گاه همه از آلاچیق بیرون آمدند و همه در گرفت و جوان ها او را به جلو هل دادند. بعد دیگر او هیچ چیز نمی دید، جز پاهای لرزانش را که بی حال روی زمین یخ زده نقش می بست و دست هایش را که هر وقت به جلو هلش می دادند بی اراده پیش می رفتند و هوارا چنگک می زدند و خط

باریک نور مبهمی را که انگار فانوس ناپیدایی راه را بر او روشن کرده است. بدین ترتیب پای تپه رسیدند و چند لحظه ای توقف کردند و دوباره زمزمه ها شروع شد و یک ایلیساتی چاق و لب شکری، کیسه سنگینی را به دوش اوداد. و او کیسه را به پشت گرفت.

جسم گرد و بسیار زمختی توی کیسه بود که او را به عقب می کشید و با هر قدمی که بر می داشت روی دنده های لخت پشتش می لغزید و به شدت دردش می آورد. با وجود این او تپه را بالا می رفت و با هر قدمی که بر می داشت، خستگی و سنگینی بدنش بیشتر می شد. و همه و هیاهوی اطرافش بیشتر می شد.

جماعت از سه طرف همراه او تپه را بالا می آمدند و همدیگر را عقب می زدند تا صورت او را بهتر ببینند. و او بی توجه به همه، بار سنگینش را نفس نفس زنان بالا می برد، تا این که در کمر کش تپه به زاویه مسطحی رسید. لحظه ای ایستاد و نفسی تازه کرد و دوباره راه افتاد. و حال هر چه بالاتر می رفت از هیاهوی جماعت دور تر می شد و به آرامش دلچسبی می رسید، سرما شدت پیدا می کرد و سوز تندی از همه طرف می آمد. و پاهای خسته او دیگر قادر نبود آخرین پیچ تپه را بالا برود. لرزشی بدنش را گرفته بود و داشت اختیار از دست می داد که نعره رحیم خان بلند شد: «بکشینش بالا!»

حالا دو مرد از دو طرف او را در میان گرفته بودند و کمکش می کردند. ملا هم چنان پشت به بار سنگینش داشت و این چنین بود که به بالای تپه رسیدند. و آنگاه اشاره کردند و ملا کیسه ها را کرد و بعد پاهایش خم شد و روی زمین نشست.

اوزون با قدمهای بلند جلو آمد و در کیسه را باز کرد و تکان داد و

گلوله بسیار بزرگ توپ، روی زمین غلطید.

رحیم خان و هاوارخان و حاجی ایلدروم جلو تر رفتند و دستی به تنه توپ کشیدند. وبی اختیار به خنده افتادند. اوزون اشاره کرد و ملا خود را عقب تر کشید و روی دمبالچه آهنی توپ نشست. هنوز عرق گرمی از تیره پشتش جاری بود. عبا را دور خود پیچید و مردمی را که باقیافه های خوشحال اطراف او حلقه زده بودند، تماشا کرد و لبخند زد.

مهمه خفیفی از پایین تپه بلند بود، انگار هزاران هزار گوسفند باپاهای چابک و خوشحال به دنبال ایلی در حال کوچ هستند. باد تندتر شده بود و لبه پوستین مردها را تکان تکان می داد و ابرهای سربی مغرب با سرعت حیرت آوری رو به مشرق می رفتند و همه منتظر بودند و چشم به آسمان داشتند.

رحیم خان جلو تر رفت و روبه اوزون گفت: «همه چی رو براس؟
حاضری؟»

اوزون گفت: «آره خان، حاضرم.»

رحیم خان گفت: «آب بهش دادی؟»

اوزون گفت: «نه خان، ندادم.»

رحیم خان اشاره کرد و اوزون کوزه آبی را پیش آورد و ملا لب تر کرد و کوزه را به اوزون برگرداند.

رحیم خان گفت: «دیگه معطل نشین!»

اوزون گلوله توپ را از زمین برداشت و به کمک ابوالفضل داخل لوله توپ جادادند و دور توپ چرخیدند و چوب سنگین چخماق را نگاه کردند. آنگاه اوزون پیش آمد و دست ملا را گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

رحیم خان گفت: «اون عمامه لعنتی رو از سرش بردار.»

اوزون عمامه و عبا را گرفت و کنار گذاشت. آنگاه او عین برج سفیدی به نظر آمد که بلندتر و خوش قیافه تر از همیشه بود. باد دامن قبای کم رنگش را دور بدن نحیف و لاغرش می پیچید و دست های بزرگ و شادش عین دو کبوتر در مقابل بساد پرپر می زدند. رحیم خان اشاره کرد و اوزون او را زیر لوله توپ برد. از آن جا لگه بزرگ به راحتی دیده می شد و هزاران زن و مرد که بی صبرانه منتظر بودند. ابوالفضل صندلی بلندی را پیش آورد و زیر لوله توپ گذاشت، ملا را روی صندلی بردند. حال دهان سیاه و گشاد توپ درست به وسط دوشانه او چسبیده بود. اوزون روی چارپایه دیگری رفت و تسمه ای را که از زیر شانه های ملا رد کرده بودند گرفت و از دو طرف بالا کشید و روی لوله توپ گره زد. ابوالفضل تسمه چرمی دیگری به دست اوزون داد. اوزون این بار برعکس تسمه را چندین بار از روی لوله توپ رد کرد و بعد از زیر بغل ملا جلو آورد و با گره درشتی روی سینه او محکم کرد. آنگاه پایین آمد و همه رو به رحیم خان ایستادند. رحیم خان اشاره کرد و هاوارخان جلو رفت و با لگد محکمی، صندلی را از زیر پای ملا دور کرد و ملا به لوله توپ آویزان ماند، بادست هایی که به دو طرف بازمانده بود و پاهای لاغری که با سبکی غریبی رو به زمین ایستاده بود و سری که روی شانه چپ خم شده بود. آنگاه چشم هایش را باز کرد و سیل خروشان مردم را درته دره دید که به سرعت می دویدند و روبروی او را خالی می کردند. ملا چشم هایش را بست.

رحیم خان و هاوارخان و حاج ایلدروم پشت توپ قرار گرفتند.

رحیم خان به چوبی که از حلقه اهرم چخماق رد شده بود دست کشید و رو

به‌هاوارخان و حاج ایلدروم کرد و گفت: «بسم‌الله!»
هاوارخان خندید و گفت: «خودت بفرماخان.»

آن وقت آن‌هایی که بالای تپه بودند دور رحیم‌خان قوجابیکگ‌لو حلقه زدند و به انگشت‌های درشت دست‌خان چشم‌دوختند. حاج ایلدروم بیک‌قدم عقب‌تر رفت و قاطی دیگران ایستاد. رحیم‌خان سرفه‌ای کرد و آرام آرام چوب‌را از حلقه بیرون کشید. آن وقت توپ بزرگ زنده شد و تکان خورد و به حرکت در آمد. و صدای مهیب انفجاری تمام تپه را به لرزه درآورد و آن‌هایی که به تماشا آمده بودند بی‌اختیار به زانو درآمدند و سرهاشان را به زمین دوختند. دود غلیظی از دهانه آن هیولای وحشی به آسمان صعود کرد و ابر سیاهی جلو آفتاب را گرفت.



سوی

۱۱۱